



پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای
در شعاع شمع جانان، دل گرفته خانه‌ای
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۸۹
منازعت چهار کس جهت انگور کی
هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۱

برنامه ۵۰۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۸۹

پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای
در شعاع شمع جانان، دل گرفته خانه‌ای
سرفرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه‌ای
نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه‌ای
خشم شکلی، صلح جانی، تلخ رویی، شیکری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
با هزاران عقل بینا، چون ببیند روی شمع
پر او در پای پیچد، درفتد مستانه‌ای
خرمن آتش، گرفته صحن صحراهای عشق
گندم او آتشین و جان او پیمانهای
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
گر بگویم بی‌حجاب از حال دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری، دلبری، جان پروری
محض روحی، سروقدی، کافری، جانانه‌ای
پیش تختش پیرمردی، پای کوبان مست وار
لیک او دریای علمی، حاکمی، فرزانه‌ای
دامن دانش گرفته زیر دندان‌ها و لیک
کلبتین عشق نامانده در او دندانهای
من ز نور پیر واله، پیر در معشوق محو
او چو آینه یکی رو، من دوسر چون شانه‌ای
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
من چو پروانه در او او را به من پروانه‌ای
گفتم: آخر ای به دانش اوستاد کائنات
در هنر اقلیم‌هایی، لطف کن کاشانه‌ای
گفت: گویم من تو را، ای دوربین بسته چشم
بشنو از من پند جانی، محکمی، پیرانه‌ای
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما



غرقه بین تو در جمال گلرخی، دردانه‌ای
 چون نگه کردم چه دیدم؟ آفت جان و دلی
 ای مسلمانان، ز رحمت یاری یاران‌های
 این همه پوشیده گفتمی، آخر این را برگشا
 از حسودان غم مخور، تو شرح ده مردانه‌ای
 شمس حق و دین تبریزی، خداوندی کز او
 گشت این پس مانده، اندر عشق او پیشانه‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۹

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 کو ز آدم ننگ دارد از حسد
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 عَقَبه‌ای زین صَعْب‌تر در راه نیست
 ای خُنْک آنکش حسد همراه نیست
 این جسد، خانه حسد آمد، بدان
 از حسد آلوده باشد خاندان
 گر جسد خانه حسد باشد ولیک
 آن جسد را پاک کرد الله نیک
 طَهَّرَا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِيسْت
 گنج نورست ار طلسمش خاکبست
 چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
 زان حسد دل را سیاهیها رسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما

قرآن کریم، سوره بقره، یه ۱۲۵

وَإِذْ جَعَلْنَا التِّيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنًا وَاتَّخَذُوا
 مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى وَعَهِدْنَا إِلَى
 إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ
 وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ

ترجمه فارسی

و(به یاد آر) آنگاه که این خانه [کعبه] را بازگشتگاه و حرم امن مردم گردانیدیم و [به شکرانه این نعمت] از مقام ابراهیم نیایشگاهی [برای خود] برگزیدید و به ابراهیم و اسماعیل سفارش کردیم که خانه‌ام را برای طواف کنندگان مسافر و مجاوران و رکوع کنندگان و سجود کنندگان پاکیزه گردانید.

ترجمه انگلیسی

Remember We made the House a place of assembly for men and a place of safety; and take ye the station of Abraham as a place of prayer; and We covenanted with Abraham and Isma'il, that they should sanctify My House for those who compass it round, or use it as a retreat, or bow, or prostrate themselves (therein in prayer).

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۶۰

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۱**منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را**

چار کس را داد مردی یک یرم
آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بُد گفت: لا
من عَنبِ خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت: این بَنُم
من نمی‌خواهم عَنبِ خواهم اُزُم
آن یکی رومی بگفت: این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع، آن نَفَرِ جنگی شدند
که ز سیرِ نامها غافل بُدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان



گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دَغَل
این درم‌تان می‌کند چندین عمل
یک درم‌تان می‌شود چار اَلمراد
چار دشمن می‌شود یک، ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا
تا زیانتان من شوم در گفت و گو
گر سختتان در توافق مُوثَّقه است
در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گر می عاریتی ندهد اثر
گر می خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست
طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عما
از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دَمِ اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت

*



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۷۸۹، از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۸۹

پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای

در شعاع شمع جانان، دل گرفته خانه‌ای

در بررسی این غزل لطیف مولانا، ما هم در مقام یک هشیاری ناظر و تماشاگر، از ذهن عقب می‌کشیم و با دید هشیاری ناظر حضور، به غزل نگاه می‌کنیم.

غزل اعلام می‌کند:

هشیاری ما، از جنس یک نور جانی، از جنس نوری خدایی، یعنی همان اصل ماست که ابتدا:

- جذب **ذهن** می‌شود.

- از طریق **ذهن** جذب زنجیره **فکرها**.

- از طریق زنجیره **فکرها** جذب **دنیا**.

سپس، از وضعیت ها و فرم ها و صورت های دنیا، **هویت** می‌گیرد.

پس وقتی بعنوان هشیاری ناظر، **ذهن** مان را نگاه می‌کنیم، از حرکت **فکرها** **هویت** نمی‌گیریم، **هویت** مان از همان اصل ماست، از هشیاری ناظر است.

هشیاری ناظری که، به **ذهن** نگاه می‌کند، از جنس **ذهن** نیست.

مولانا در غزل، هشیاری حضور، خدا، بودن، را به **شمع** حقیقت، به نور **شمع** جانان تشبیه می‌کند.

شمعی که به **یمن** نور آن می‌توانیم **فکرهای** مان را ببینیم. یعنی بدون آن هشیاری حاضر و ناظر، نمی‌توانیم ببینیم در **ذهن** مان چه می‌گذرد!

پس، **فکرها** و **باورهای** **ذهن** مان اصل نیست. اصل، آن هشیاری ست که به **ذهن** نگاه می‌کند و ما انسان ها این

استعداد را داریم که از **ذهن** کاملاً "عقب بکشیم و روی این هشیاری، زنده و قائم شویم و این همان یافتن گنج حضور است.

راجع به **دل** صحبت می‌کنیم: **دل** مرکز و اصل بنیادین، جوهر حقیقی ماست. همه دریافت ها، ابتکارات، خلاقیت ها،

از مبداء و خاستگاه و پایگاه **دل** برمی‌خیزد. در حالیکه **ذهن** و **سر**، منبع **فکرهای** آواره و متغیر و زنجیروار ماست.

پس ما یک **ذهن** داریم که خانه **فکرهای** **پرسه زن** ماست و یک **دل** داریم که مرکز و پایگاه موجودیت اصیل و نیکزاد ماست.

امروز مولانا، اوصاف این **دل** را برایمان تشریح می‌کند:

دل که اصل ماست، چه هشیار باشیم و چه هشیار نباشیم حول نور **شمع** خدا می‌گردد.



این توضیحات، به شما اطمینان می دهد: " هر که هستید، صرفنظر از آنچه که در ذهن تان می گذرد، به هر حال حول شمع جانان می گردید "

پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای، همانطور که پروانه دور شمع می گردد، ما، چه بخواهیم بدانیم و چه نخواهیم بدانیم، حول نور خدا می گردیم.

مولانا یادآوری مان می کند: **دل** ما، در شعاع نور جانان خانه دارد. مثل خورشید که اشعه نوری دارد و شعاع نور خورشید، از خود خورشید جدا نیست.

بین ما و زندگی هم یک اتحاد وجود دارد. این اتحاد، این از جنس زندگی بودن، این از جنس هشیاری بودن، در کانون و در مرکزی ترین نقطه **بودن** ماست و این مقصود عمده، اصلاً " دست ما نیست.

بنابراین، چنین آگاهی و شناختی، به شما اطمینان می دهد که به خود اعتماد داشته باشید و نترسید. **دل** شما، دلی که از جنس هشیاری، از جنس زندگی، از جنس خدائیت است، نمی تواند صدمه بخورد.

حال، وقتی به موضوعات و افکار ذهن تان که ممکن است مربوط به مسائل جهان بیرون باشد، نگاه می کنید و ناظر آنها هستید، دیگر آن موضوعات و افکار، نمی توانند هشیاری شما را به سمت خود بکشند و تمام حواس تان را جلب و جذب کنند.

الآن یک حقیقت بسیار مهم و قابل توجهی را درک کرده اید و می دانید که انسان، همه انسان ها، مانند تمام مخلوقات جهان هستی، یک **دل** دارند، دلی که جوهر **بودن** شان است، ماهیت هشیاری شان است، دلی که حول نور زندگی می گردد و نمی تواند نگردد و این اتحاد و این یکی بودن با زندگی را نمی تواند از دست دهد.

فقط کافی ست هشیارانه متوجه باشیم: الآن که ناظر و تماشاگر ذهن و افکارمان هستیم، دیگر ذهن و افکار زنجیره ای نمی توانند تمام هشیاری ما را جذب و هضم کنند. ولی اگر یک ذره غفلت کنیم، همان موضوعات و مسائل ذهنی فوراً ما را به سمت خود کشیده و انرژی مان را جذب می کنند و ما دیگر نمی توانیم سیر حرکت فکرهای ذهن مان را تماشا کنیم، وقتی نتوانیم ذهن مان را تماشا کنیم، به راحتی و به سرعت، فکرها ما را می برند! در تعریف انسان می توانیم بگوییم:

انسان، بودن است. بودن، احتیاج به وضعیت های این جهانی ندارد. **بودن** اسم دیگر خدا، اسم دیگر زندگی ست. البته مردم می توانند لفظاً " بگویند من خدا را قبول ندارم، ولی هیچکس نمی تواند بگوید: من نیستم، من از جنس بودن نیستم.

پس: انسان، مجرای عبور و تراوش بودن، به شدن است.

انسان، معبر و گذرگاه جریان بودن، به شدن است.

دل انسان نمی تواند از به اصطلاح، تیررس شعاع نور خدا، نور زندگی، خارج شود، دائم در ممارست و مداومت و در اتحاد با **او** ست و قرار است که به این موضوع آگاه و هشیار شود و **بودن**، به فکر و سپس به انجام دادن جاری شود.

این تعریف ماست: **بودن** هشیارانه ما، به انجام دادن، جاری می شود.



همه ما انسان ها، در هشیاری بودن شریکیم، اما نحوه انجام دادن مان فرق می کند، یکی این کار را می خواهد انجام دهد، یکی آن کار را می خواهد انجام دهد.

بنابراین جوهر بودن این آدم به این کار، جوهر بودن آن آدم به آن کار، در آن زمینه، جاری می شود و ما روند این انجام شدن ها را فقط تماشاگر هستیم و دخالت نمی کنیم.

نظارت بر روند انجام شدن ها، موازی بودن با زندگی نام دارد. نوع دیگر بیان آن این است که:
" اتفاق این لحظه را قبل از قضاوت بپذیر "

چکیده و عصاره اصلی این مطلب عبارت است از:

- جاری شدن و انعکاس بودن در انجام دادن.

- بودن، در عمل تان جاری شود.

اگر ستیزه کنید، از جنس من ذهنی و جذب ذهن می شوید.

الآن به ذهن نگاه می کنیم. اگر بخواهیم ستیزه کنیم، برای ستیزه فوراً باید یک من درست کنیم، یعنی جذب ذهن شویم، وقتی جذب ذهن شویم، با بودن ستیزه می کنیم، بنابراین، بودن، در فکر کردن و در انجام دادن جاری نمی شود، برکت زندگی قطع می شود.

به این ترتیب، مولانا به شما اطلاع می دهد که اوضاع تان از چه قرار است.

دل همه انسان ها حول نور شمع جان، یا جانان می گردد. این نور جان چراغ قوه ماست. یعنی همین بودن ی ست که به انجام دادن جاری می شود و آگاهانه شما نگاهش می کنید، چراغ قوه شماست و هر جا این چراغ قوه را بیندازید می توانید ببینید. اگر نور این چراغ قوه را نیندازید نمی توانید ببینید.

منظور، دو چشم سر نیست، منظور، توان دید و دریافت هشیاری و دل است.

حال اگر شما، ضمیر و جوهر بیت اول را درست به عمل رسانید، هشیار شوید، چپستی بیت دوم می رسد!.

سرفرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه ای

نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه ای

ما راجع به دل انسان که از جنس بودن است و همین الآن هم دل شما از همین جنس است، فکر و صحبت می کنیم.

دل همه انسان ها (نه دل یک آدم بخصوص)، سرفراز است. شما اگر عقب بکشید و از جنس هشیاری حضور شوید،

متوجه می شوید که موضوعات و وضعیت هایی را که ذهن به شما نشان می دهد مربوط به این جهان است، و شما

نمی توانید از آنها خاصیت زندگی حقیقی را بگیرید. با این آگاهی و شناخت، سرفراز می شوید، زیرا که شما خود

زندگی هستید. در اصل و حقیقت زندگی ریشه دارید و آن آب ناب حیات، از درون شما می جوشد و بالا می آید و

چون مسیر بودن به شدن، به بوجود آمدن، به انجام دادن، باز و جاری ست، شما بدون واسطه ذهن، زنده بودن را با

تمام وجود حس و تجربه می کنید. در حالیکه قبلاً، از طریق ذهن زندگی را حس می کردید.

پس این دل، سرفراز است، خم نمی شود.



شما که به ذهن تان نگاه می کنید، در مقابل وضعیت ها و امکانات، اشیاء و اشکال و اجسامی که ذهن تان نشان می دهد، مثل: پول، مقام، اگر این شود، اگر آن شود، ... خم نمی شوید. زیرا سرو قدید، قد بی نهایت دارید. در لحظه، بی نهایت ریشه دارید، از جنس زندگی و بدنبال معنای بزرگ زندگی هستید، روی پای زندگی، روی پای - هشیاری، قائم هستید. از جنس **بودن**، اید و این سرفرازی ست!.

شما این سرفرازی را با سر لوحه من ذهنی، هر چه بیشتر، بهتر،، مقایسه کنید.

،، مهم نیست که خم شوم، دست کسی را ببوسم، دروغ بگویم، کسی را برنجانم، فقط یک نره بیشتر می خواهم و برای این یک نره بیشتر، هر کاری که لازم باشد، انجام می دهم ... ،،.

این طالب یک نره بیشتر، چون هنوز از جنس هشیاری جسمی ست، زندگی را در جسم ها می داند. می بیند. اما سر لوحه هشیاری، سر لوحه دل، سر لوحه حقیقت ما، اینطور نیست!.

" تو سرفرازی و شیر گیر. دنبال تبدیلی بزرگ!".

برعکس من ذهنی، دل، هشیاری، دنبال دزدیدن باور از این و آن نیست، من ذهنی از اینجا چیزی را یاد می گیرد و برای خود نمایی جایی دیگر همان را مطرح می کند. اینکه شیرگیری نیست!.

شیر گیری به معنای **بودن** (ی ست که از) **آنطرف** (آید و به انجام دادن، جاری شود.

شما الان پیغام از **آنطرف** (می آورید. فکری که می کنید، خلاق است، نیاز این لحظه را می دانید و راه حل، از طریق شما دریافت، بیان و در جوی زندگی این جهان، جاری می شود. شیرگیرید.

قبلا " هم گفته بود: شکار شیر را می گذاری شکار خوک می گیری؟!.

شکار خوک همان مواردی ست که ذهن نشان می دهد و بمحض آنکه در لحظه، جذب ذهن شویم، بلافاصله ریاست امور را بدست می گیرد: ،، فردا چه می شود؟ پس فردا چه می شود؟ اگر همین را که دارم از دست دهم چه می شود؟ دو سال پیش فلانی آنطور با من رفتار کرد و ... ،،.

این آشفتگی ها و عدم اطمینان و عدم اعتماد، توان پرش و بُرد چشم ذهن را نشان می دهد!.

ما هم به زمان افتاده، حال مان گرفته می شود. شیرگیر نیستیم.

ما، مست عشق **دل** را مد نظر داریم، دل همه آدم ها مطابق همین روال است، چه بداند، چه نداند، اما اگر بداند، اگر خاصیت دل را بشناسد، از آن می تواند جهت رهایی و آرامش خود استفاده کند ولی اگر نداند گرفتار من ذهنی ست. ما در اصل، طبق قاعده ای آشکار و بنیادین، مست عشقیم، با زندگی یکی هستیم. یعنی چه خواهیم چه نخواهیم در فضای یکتایی این لحظه قرار داریم. مست عشق، خود خدایت ایم و از همان ابتدا هم، حول **او** می گردیم.

بدرستی که خدا هم، حول خودش می چرخد و دل ما هم که از جنس **او** ست، حول هم **او** می چرخد.

ولی حالا ما، در این جایگاه، در مقام هشیاری، به جهان نگاه می کنیم، از جنس اتفاق شده و می خواهیم از جنس اتفاق بمانیم!.

اما در مرحله ای، در یک " رستخیز ناگهان "، بیدار می شویم و عقب می کشیم و به تماشای خود می ایستیم، مست عشق، مست **دل** می شویم.



مست عشق نباشیم، مست چه می شویم؟

مست غرور می شویم!

شما آدم هایی را می شناسید که خود بین و مست غرورند. دائم می خواهند خودشان را نشان دهند.

خود ما می خواهیم به هر ترتیبی که شده، خودمان را نشان دهیم، مثلاً، شیئی مهم و گران قیمت می خریم و به مردم نشان می دهیم، گاهی در جمع بسیار سائل و بسیار مایل و آرزومندیم که مردم بدانند من فلان کتاب را خوانده ام، ... بنابراین، تابع من ذهنی شویم، مست من ذهنی و مست خصوصیات آن می شویم. عقب بکشیم و ناظر ذهن خود، روی زندگی قائم شویم، مست دل، مست زندگی، مست عشق، مست او می شویم. **دل** مست اوست.

ما نمی توانیم بصورت تصنعی و ساختگی، **دل** ی را که قرار است و باید حول شمع جانان بگردد، منحرف کنیم و بگویم برو حول توهم بگرد! اینکار سبب درد و گرفتاری می شود و در این حال، دیگر چراغ قوه دست مان نیست. در فکرهامان گم می شویم. در جهان گم می شویم. دردمان می آید و هر درد مانند مشتی محکم، بدتر گیج مان می کند.

بدیهی ست که دل، در عین مست عشق بودن، فتنه ساز هم هست! آشوبگر هم هست!

زیرا **دل** ی که حول نور شمع جانان می گردد، اگر متوجه شود که طی چهل سال، پنجاه سال، حول محوری عوضی و توهمی چرخیده و درد ایجاد کرده و خودش را گیج کرده، فتنه و آشوب به وجودش می افتد و حالت شبگردی او در خواب و خیال فکرها: **اینکار را بکنم، اینطور می شود و رستگار می شوم و آنطور بکنم ...**، همه، به هم می ریزد!

آشوب خوب است؟ " در این رابطه، پله خوب است، راه را پیدا می کنید "

از خواب ذهن، از رفتن دنبال فکرها که یکی پس از دیگری و هر لحظه حواس و تمرکز و هشیاری ما را به سوی خود می کشند تا از پشت عینک آنها به جهان نگاه کنیم، بیدار می شویم. خود را عقب می کشیم و ذهن مان را تماشا می کنیم.

وقتی ذهن و فکر را نگاه می کنیم، پس، از جنس آن نیستیم. پس، در خواب آن نیستیم، بیداریم. از هشیاری حضور آمدیم.

برای همین ابتدائاً" گفتم، حساس، هشیار و بیدار، به این غزل نگاه می کنیم و گر نه معنای آن را نمی فهمیم.

البته فهمیدن غزل مولانا، برای ما چالش برانگیز هم هست. شما انتظار نداشته باشید که با یکبار نگاه کردن و خواندن غزل های مولانا، معانی عمیق آن را کامل درک کنید و بفهمید.

،، من این غزل را خواندم، اگر مطلبی برای فهمیدن داشت، می فهمیم ،،!

" نه ". شما، استاد دانشگاه هم باشید، این غزل را باید بارها و بارها، ... صد بار بخوانید تا معنای آن برایتان زنده شود.

وقتی واژه های غزل به هم می پیوندند، در ما فضای حضور را زنده می کنند.



در فضا و حال و هوای حضور، یکدفعه متوجه می شویم که از جنسِ فکرهایی که ما را هر لحظه به خود جذب می کنند، نیستیم!

پس دل انسان، هم حولِ معشوق می گردد و هم فتنه در وجود خودش می اندازد، ...

شما این غزل را چندین بار بخوانید، چون راجع به **دل** صحبت می کند، فتنه و آشوب، به اوضاع و احوال و آرامش منِ ذهنی می اندازد.

آرامش منِ ذهنی، موقت و مصنوعی ست.

منِ ذهنی می گوید: ,, من همسرم را در کنترل دارم، بچه هایم را در کنترل دارم، حرفه و شغل ام را در کنترل دارم، می دانم چه می کنم، آرامش بر تمامِ اوضاعِ زندگی ام برقرار است ,,

" اما این آرامش مصنوعی و موقتی ست، هر لحظه ممکن است قسمتی از آن به هم ریزد "

امروز خواهیم دید که **آرامش فقط در فضای یکتایی منظور شده**.

اما این **دل**، دلِ انسانی که آگاه شده و حولِ معشوق می چرخد:

- به دعوت و فراخوانِ جانان، حساس است.

- در دریافت پیام و ندای جانان، هشیار است.

یعنی وقتی شما هشیارانه حول محور معشوق می چرخید، تیز و مراقب و گوش بزنگ، هشیار هستید که چه می گوید؟ چه می آید؟!.

حال آنکه، نزد خود دیوانه‌ای!

یعنی بعنوان دلی که نزد جانان می چرخد، به فکرها یا دانش هم هویت شده قبلی خود یا به دانش دیگران، نگاه می

کنید، دیوانه می شوید. **دیوانه‌ای!**، به دو صورت معنی می شود:

- در قیاس با حکمت و بصیرت و خردی که از آنطرف می آید، افکار کلیشه ای و جسمی و مسلسلِ ذهنی، **دل** هشیارِ شما را دیوانه و شوریده می سازد.

- این **دل** می داند که در دانش و معلومات و وضعیت های این جهانی، که انسان با آنها هم هویت می شود، خبری از

اصل و ماهیتِ زندگی، نیست. بنابراین، بر عقل و خردِ ذهنی، شوریده و مست، دیوانه وار می خندد.

وقتی شما حس می کنید که **بودن** تان، به شدن، **بودن** تان، به فکر کردن و به انجام دادنِ تان جاری نیست، متوجه می

شوید که به غلط، از خرد و دانشِ ذهنِ تان، هویت می گیرید. بلافاصله اقرار می کنید:

" این دیوانگی ست، نباید بر این بی سرانجامی و اتلافِ وقت، اصرار کنم، این درست نیست "

(معمولاً، مواقعی که هشیاری در ذهن گیر کرده، غوطه ور در هیجانات منفی، حالش گرفته).

سپس، دوباره با جوهرِ زندگی، خدا، ارتباط برقرار می شود، روح و خردِ زندگی از شما عبور می کند. موازی با

زندگی، **تسلیم** هستید.

در رابطه با فهمِ **ماهیتِ تسلیم**، خیلی اشکال و سوء تفاهم هست!



بعضی از مردم، بینندگان، فکر می کنند تسلیم یعنی، مردم از روی ما رد شوند و ما را له کنند، هر اقدام و کنشی که می خواهند بر ما اعمال کنند! (البته برای اینکه هنوز در ذهن شان مستقرند، چنین طرز تفکری دارند!).

حال آنکه، تسلیم یعنی: پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. یعنی، اجازه دهید خرد و الهامات زندگی بر آن اتفاق یا آن وضعیت بریزد و آن را تغییر دهد.

تسلیم یعنی آوردن خرد زندگی به این جهان و جاری کردن آن به اتفاق این لحظه. همیشه این لحظه ست.

آیا اگر همسر من خشونت و بی حرمتی و اجحاف در حق ام اعمال می کند، زور می گوید، تسلیم به این معناست که هیچی نگویم، تحمل کنم؟ آیا این برخورد به معنی تسلیم است؟، " نه. این تسلیم نیست "

چه کسی گفت که شما هیچی نگویید؟، " شما باید واکنش نشان ندهید "

ناظر باشید و اجازه دهید که انرژی و برکت زندگی از شما عبور کند. آن انرژی، آن خرد به شما می گوید، بر شما فاش می کند، اعلان می کند، آگاهی می دهد که چه باید بگویید. تسلیم شدن به این معنی نیست که به ما زور بگویند.

کسی پول مرا نمی دهد، تسلیم شوم و بگویم نمی خواهم؟!، نه. این تسلیم شدن از نوع من ذهنی ست، که می گوید:

،، اگر کسی زورش زیاد است و مرا له می کند از من کاری ساخته نیست ،،!

نه. این تسلیم نیست، بلکه مصداق عینی ضدیت است، منتهی زورتان نمی رسد!

تسلیم آن انرژی و آن هشیاری خردمندانه ای ست که از شما جاری ست و می گوید چکار کن.

فراموش هم نکنیم که:

همیشه همین لحظه ست. ما همیشه در همین لحظه هستیم. الان، شما هم از جنس این لحظه هستید و به جهان نگاه می

کنید، چون در لحظه هستید پس در ذهن تان نیستید. فکرها نمی توانند شما را بکشند و اگر شما را هم یک لحظه

بکشند، فوراً برمی گردید.

الآن ریشه دار و از جنس زندگی هستید. چون از جنس زندگی هستید، خرد آن را قبول دارید، دل می گوید:

اگر پیش خود، یعنی در ذهن ام باشم، دیوانگی ست، در ذهن خبری نیست. ذهن من فقط قرار است که آن خرد را به

حرف و به بیان در آورد، بنویسد، وقتی هم در آورد، بودن تبدیل به شدن، شد، آن خرد می پرد!

پس بنابراین، من به دانش و معلومات و وضعیت هایم نجسیدم.

یکی از نکات مهم این غزل، انکار دانش من دار ذهنی ست که بیشتر مردم به آن افتخار می کنند. به باورها و به

دانش ذهنی شان چسبیده و با آنها هم هویت شده اند. در نتیجه جلوی عبور و سیلان خرد زندگی را گرفته اند. با تکیه

به دانش ذهنی شان، با خرد خدایی در این لحظه می ستیزند.

خشم شکلی، صلح جانی، تلخ رویی، شگری

من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای

دل، زنده ست، از جنس هشیاری، از جنس زندگی ست. ذات اش صلح و آرامش است، اما نسبت به توهمات من ذهنی

نسبت به نگاه من ذهنی، برخوردی تند و تیز دارد.



کسی که به دل واقعی زنده ست و حولِ معشوق می چرخد و چراغِ قوهٔ زندگی را در دست دارد، آیا با تحریک دیگران که او را به رفتن در توهم و تاریکی می خوانند، علیرغم چراغِ قوهٔ ای که فرا راه خود دارد که می تواند جلوی پای خود را ببیند، آیا دوباره حولِ تاریکی می گردد؟
 شما اگر **دل** زنده باشید، حول معشوق بچرخید، خردِ زندگی از شما عبور کند، اگر کسی مجبور یا متقاعدتان کند که: **،، حولِ محورِ توهمی من بچرخ ،، می چرخید؟! .**
" نه. اینکار را انجام نمی دهید ."

البته این بدان معنی نیست که دل عصبانی ست. اتفاقاً بر عکسِ منِ ذهنی که ذات اش جنگ طلبی و ضدیت و ستیزه ست، جان و ذات و خاصیتِ **دل**، آرامش است و ایجاد صلح.
 امروز اگر فرصت شد در مثنوی خواهیم دید، اگر کسی از جنس منِ ذهنی باشد، ممکن است در رابطه با صلح و آرامش، دادِ سخن سر دهد و حرف هایی بزند، مثل زن و شوهرها که روی دعوا نکردن و اختلاف نداشتن با هم، تأکید می کنند، ولی دائم با هم در ستیزند و نمی توانند از مشاجره و جدل اجتناب کنند!.
 زیرا دو **من** دارند. اگر از منِ ذهنی خود عقب بکشند و از جنس زندگی شوند، چون ذاتِ زندگی صلح و آرامش است، نمی توانند با هم در نزاع و کشاکش و نفاق باشند.

کسی که از جنس جان و صلح که از خاصه های هشیاری حضور است، باشد، جنگ طلب نیست، دعوا نمی کند. روشنایی حضور، علیرغم اینکه دعوا نمی کند ولی دوست توهم، هم نیست! در چرخیدن حولِ دروغ، تلخ روست. شما از خودتان سوال کنید: من که از جنس دل هستم و ذات ام شیکری و شیرین است، پس چرا تلخ ام؟
 جواب خودتان را بدهید: ،، برای اینکه با زندگی در این لحظه ستیزه می کنم. برای اینکه بجای دل شدن و هشیارانه حول زندگی چرخیدن، حول توهم می چرخم. در نتیجه تلخ رو هستم ،،.
 به زندگی بگویم تلخی می خواهم، زندگی پاسخ ام را می دهد: تلخی می خواهی؟ بفرما، این ... هم تلخی.
 به زندگی بگویم می خواهم تو را به تلخی تبدیل کنم، زندگی پاسخ ام را می دهد: باشد!، ولی **دل** من شکر است. من از جنس شکرم، از جنس تلخی نیستم.

از نگاه منِ ذهنی، **خویش**، کیست؟ چیست؟
 هر آنچه و هر آنکه، **من** دارد و از جنس جسم است، **خویش** منِ ذهنی ست.
 منِ ذهنی می گوید: **دل** زندهٔ زندگی، خویش و فامیل من نیست. اصلاً" با او نسبتی ندارم.
 ولی وقتی شما در مقام هشیاری، یکدفعه از منِ ذهنی تان کنده شوید، بُرید و عقب بکشید، از جنس زندگی، از جنس هشیاری شوید، متوجه خواهید شد:

" آنکه بیگانه و غریبه بود، عجب!، فامیلِ نزدیک من بود ."
 در خصوص فامیلی و غریبه گی هم شما تجربه دارید، اگر از جنس حضور باشید، با پنجاه آدمِ آشنایی که می شناسید، غریبه اید. اما یکدفعه آدمی از جنس حضور، از جنس زندگی می بینید که اصلاً" نمی شناسید ولی فوراً" حس می کنید، تشخیص می دهید که فامیل اصلی شماست.



کسی که از جنس حضور است فوراً "من" ها را تشخیص می دهد و متوجه می شود که چه کسانی حول محور واهی و جسمی می گردند و بنابراین از جنس جسم اند و دائم باید این جسم را از زیر به بالا بکشند و واکنش نشان دهند و ... ، سراغ دوستی و رفاقت با این من های ذهنی نمی رود، حول خود، حول معشوق خود می چرخد.

پس آن کسی، آن دلی، آن فضایی را که من ذهنی، نگاه من ذهنی، غریبه معرفی می کند، خویش اصلی ماست!.

من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای، وقتی سکوت می کنیم و در حالت سکون هستیم و ذهن را نگاه می کنیم، متوجه می شویم که چقدر سکون و سکوت و آرامش به ما نزدیک و از جنس ماست!.

چقدر سکوت و آرامش، خویش و فامیل ماست، چقدر به ما نزدیک و ما از او دور بودیم!، نه پُرحرفی ها و هیاهو و اغتشاش من ذهنی که فامیل مان می دانستیم و اینهمه به ما زجر داده!.

پس نتیجه می گیریم: جان ما از جنس صلح است. شکر است. ولی اگر از جنس من ذهنی باشیم، به این جان شیگری دست پیدا نمی کنیم، دنبال فامیل های عاریه و تقلبی می گردیم!.

خویش، به معنی خود هم هست، من خودم چه هستم؟ کی؟ هستم!.

وقتی بعنوان هشیارِ ناظر، در این لحظه عقب می کشم، روی خودم قائم، یعنی هشیاری بر هشیاری منطبق شود، وقتی هشیاری، هشیاری را شناخت و من فهمیدم کی هستم، دیگر روی ستون های دنیایی نیستم، روی خطاها و گمراهی من ذهنی نمی ایستم.

همیشه ذهن ام را نگاه می کنم و فتنه ها و جذبه های ذهن ام نمی تواند مرا بکشد، زیرا بر پای زندگی قائم هستم، قبلاً" به انواع فکرها و انواع جذبه های ذهن و دنیا که برایم مهم بودند هجوم می آوردم تا از آنها شخصیت و هویت بگیرم ولی الآن آن معیارها برایم مهم نیستند. سرعتِ دویدن دنبال فکرها و محتویاتِ ذهن پایین می آید، فروکش می کند. موضوعات و مسائل فکری دست از سرم برمی دارند.

چرا ما اینهمه تند تند فکر می کنیم؟

" برای اینکه معتاد به جهان هستیم. معتاد به این چیز و آن چیز هستیم، کی؟ به من چه؟ می دهد."

الآن، از کسی چیزی نمی خواهید، حس می کنید مرکز و دل تان، منبع خوشبختی و آرامش و شادی ست و به آن دسترسی دارید. هیچی کم ندارید.

دل ما چقدر وسعت دارد؟ بی نهایت.

چقدر چیز در آن جا می شود؟ همه چیز.

در ادامه غزل مولانا تذکرمان می دهد: تمام دانش و فرهنگ بشری، در شما غوطه ور است، چرا به درون یک باور بروید!.

کمی بعد، خاطر نشان می کند که پیری دیدم و به پیر گفتم نصیحت کن. پیر گفت: نصیحت پخته و جانانه ام به تو این است که تمام دانش و فرهنگ و حکمت بشری را تو در یک دُرَدانه غرقه بین. این دُرَدانه تو هستی.

" جهان در توست، نه تو در جهان!"

با هزاران عقل بینا، چون ببیند روی شمع



پَر او در پای پیچد، دَرُفند مستانه‌ای

پَر در پای پیچیدن، یعنی بیخود شدن، مَسْت شدن.

مولانا در این رابطه، پرنده ای را مثال می زند که پاهایش پَر بلند داشته باشد و هنگام راه رفتن آن پرها به پای او بیچند و نگذارند راه برود.

ما انسان ها پَر پرواز داریم و می توانیم با پَرهای اراده مان، از روی باورها، از روی وضعیت ها و شرایط، از روی شیارهای کهنه و قدیمی کنده شده بر ذهن مان، از روی جذبها و کشش های دنیا و جهان پرواز کنیم.

اما بمحض اینکه بخواهیم روی پای عقل مان راه برویم، به دانش من دار و ذهنی مان تکیه کنیم، پَرهای اراده مان از اوج، به زیر، کشیده می شوند و به پای مان می پیچند و مانع رفتن می شوند.

در مورد دل، در مورد خودمان صحبت می کنیم. **دل** و **مای** که مدل مان مولانا است.

اما اگر دل مان هنوز **آنجا** نیست، باید به آنجا برسد. اوج پرش دل مان بعنوان نمونه و الگو، می تواند مولانا را در چشم انداز خود داشته باشد.

مولانا می گوید: کسی که دل اش به بی نهایت متصل شده، عقب کشیده، به ذهن نگاه می کند، اما قاطی آن نمی شود، **من** ندارد، **حول** شمع **جانان** می چرخد.

علیرغم اینکه دل هزاران عقل بینا دارد، دل شما، هزاران دانش و معلومات و معرفت و فضیلت، کسب کرده، آموخته، اما وقتی روی شمع، روی دوست، روی زندگی، خدا را دید، همه بی اعتبار می شوند.

گرد نور شمع جانان، پروانه وار می چرخد و می چرخد، بی نیاز به پَر پرواز، آگاهانه، بال به آتش عشق می ساید و می سوزد و فروتن و مستانه به خاک می افتد.

درست است که ما فعلا"، هشیارانه متوجه آن نیستیم اما روزی هشیارانه متوجه می شویم که مرکزیت ما، دل و جوهر ما، حول محورهای این جهان نمی گردد، حول شعاع نور آن معشوق حقیقی می گردد. آگاهانه، هشیارانه حول خدا می گردد.

از کجا متوجه می شویم؟

" آنجا که، از حرکت فکرها، از ذهن هویت نمی گیرید، ذهن حرکت می کند، فکر می کنید ولی واکنش نشان نمی دهید، بالا پایین نمی شوید، روی پای زندگی هستید، روی پای زندگی باشید، حول محور جانان می چرخید "

فهمیدن آن خیلی ساده ست: شما به خودتان جواب دهید.

آیا من حول محور مادی این جهان می گردم؟

فکرهای ذهن ام مرا به واکنش وا می دارند؟

حرف های مردم مرا به واکنش وا می دارد؟

اگر به فکرهای ذهن، اگر به حرف های مردم واکنش نشان می دهم، بالا پایین می شوم، اگر حول جسم و جهان می گردم، پس حول محور جانان نمی گردم.

راجع به مدل صحبت می کنیم، نمی گوئیم شما واقعا" دل تان **آنجا** است، ابتدا گفتیم، ما وارد یک چالش می شویم،



این غزل و نوشته های مولانا و آثار بقیه بزرگان، میراث فرهنگ معنوی ماست و به ما رسیده، می پذیریم که معانی آنها را درک کنیم و در زندگی مان بکار ببریم و بیدار شویم.

پس دل، یا انسان زنده به حضور، هزاران عقلِ بینا در دل دارد اما همینکه روی معشوق خودش را به او نشان می دهد، دیگر نمی خواهد حولِ غیرِ او بگردد. پروانه وار، پرش را با نور او به آتش می کشد.

ولی ما حولِ فکرها و ذهنِ مان می گردیم و با پایِ عقلِ مان راه می رویم.

ما باید متوجه و آگاه باشیم، بدانیم، که **دل** ما نمی تواند حول محور جسمی و مادی بچرخد، در غیر اینصورت گرفتاری ایجاد می شود.

آیا پر شما به پای تان می پیچد؟ آیا پروانه وار، مست می افتید؟
مست افتادن، تبدیل **بودن** به **شدن** است.

بودن به جاری شدن است!.

انسانی که بودن او به شدنش جاری ست، دلش زنده ست، در گذشته و آینده نیست، از جنس این لحظه ست، در این لحظه حاضر است، هزاران عقل بینا، هزاران امکانات و تسهیلات رفاهی و ثروت و شادکامی هم داشته باشد، به آنها نگاه نمی کند، زیرا در نقطه و جایی، در پیوند با فضای خرد و برکت حقیقی ست.

همین مولانا را ببینید که چگونه از باورهای عقلی پر می زند و موازی با زندگی، با دیدن روی معشوق، سرخوش و مست می افتد!.

مست روی معشوق، جهت نگاه به **آنطرف**، سبب جاری شدن عشق و لطافت و زیبایی به اینطرف، می شود.

این معشوق، این خدا، توهمی نیست، تصویری در ذهن نیست، بلکه حقیقتی ست که همین لحظه جاری ست.

پس اگر به فکر و به عمل شما جاری ست، کار می کند، وگرنه جسم و تصویری ست در ذهن تان!.

مانند آن پرده که پرهای بلندش به پا می پیچد. شاید پر شما به پای تان نپیچد، ولی دل آن است که پرش به پا می پیچد، چون **دل** پر دارد.

آیا شما پر دارید؟

اگر فکری شما را به سمت خود کشید و جذب تان کرد، متوجه شدید که حول یک محور بیرونی می گردید و درد می کشید، با پرتان از آن فکر می پرید؟

بفهمید فکر، موضوعی مجازی ست، مربوط به گذشته ست، یا مربوط به آینده ست، **الآن** نیست، ترس از آینده توهمی ست، آیا می توانید بپرید؟ یا با پای من ذهنی راه می روید؟

فکرها مثل مین می مانند، پای تان را در آنها بگذارید منفجر می شوند و آسیب می رسانند، مین بعدی، مین بعدی، ... ذهن، درست مثل سرزمین مین گذاری شده ست. معلوم نیست مین کجا کار گذاشته شده! یکدفعه یکی حرفی می زند، تا سه روز آشفته و ناراحتیم! این زندگی ست؟

شما می دانید جریان چیست. راجع به مرکز و دل شما، دل هر انسانی، صحبت می کنیم.

خرمن آتش، گرفته صحن صحراهای عشق



گندم او آتشین و جان او پیمانهای

صحن صحراهای عشق، دل انسان هاست. هر انسانی دل دارد، مرکز بی نهایت وسیع دستور العمل و فرماندهی دارد، دل هر انسانی یک خرمن آتش است.

البته ما متوجه نیستیم که خرمن آتش، گستره و صحن صحراهای عشق را پُر کرده!

دل شما پُر از آتش سوزاننده عشق است. این آتش چه موارد و چه موضوعاتی را می سوزاند؟ توهم، رنجش ها، غم ها را می سوزاند.

انبوهی آتش، صحن صحراهای عشق، عرصه دل انسان را گرفته و محصولش، گندم آتشینی ست که بصورت **بودن**، بصورت شیدایی و عشق، باریک بینی و لطافت، بینش و ذکاوت، جلوه گر و فاش، مشهود و آشکار، می شود. این دل تا بحال و به اجبار حول غیر می چرخید، حال، اگر هشیار باشید، محصول و فرآورده های این دل خردمند، اول به فکرهای خودتان می ریزد.

پس چرا اینقدر درد می کشیم؟

برای اینکه این دلی را که حول محور حقیقت، محور خدا، محور زندگی باید می چرخید، حول محور موضوعات ذهنی و اجسام گردانیدیم و در نتیجه درد می کشیم و به همین دلیل محصولش، گندمش، آتشین است. محصول دل شما آتشین است.

آیا دل زنده به عشق، به توهمات ما آتش می زند؟ **بله**.

اگر اینجا دلی باشد که حول محور زندگی می چرخد، انرژی حاصل از آن، توهمات ما را می سوزاند و زنده مان می کند.

آیا این مطالب را که از مولانا می خوانیم، متوجه نمی شویم که ما تا بحال حول محور توهمات چرخیده ایم؟

پس گندم خرمن عشق مولانا **آتشین** است. می سوزاند. اگر نمی سوزاند، اگر نمی شناساند، چگونه بیدار می شدیم؟ چگونه بیدار می شویم؟ اگر شناسایی بوجود نمی آورد، شما نمی توانستید توهمات تان را بسوزانید!

روز بروز از خواب فکر بیدار تر می شویم، روز بروز بیشتر به هشیاری ناظر بدل می شویم.

لحظات بیداری ما از خواب ذهن، روز به روز بیشتر می شود.

شما ممکن است سه سال پیش، مثلا "سه بار در روز به حضور بیدار می شدید، الآن اگر هم به ذهن بروید، صد دفعه، دویست دفعه، به فواصلی، حاضرید و بطور زنده می دانید که زنده اید و به حول زندگی می چرخید.

" الآن زنده ام، الآن دنیا مرا نمی کشد، الآن از جنس اتفاق نیستم، اتفاق نمی افتم، اتفاقات در من می افتند، من جامع هستم و همه چیز در من اتفاق می افتد، من اتفاق نیستم، ... "

جان او پیمانهای، جانش پیمانانه ست. جانش، زندگی اش، دلش، کاسه ست، پیمانانه ست.

عشق، اشتیاق، مهربانی را بر می دارد و به این جهان می آورد.

حکمت، وارستگی و بردباری را بر می دارد و به این جهان می آورد، همین مولانا، هوش و خرد را پیمانانه به پیمانانه به این جهان می آورد.



پیمانه به معنی متر، میزان و ترازو هم هست. زندگی این دل، معیارِ انسانیت، فرهنگ و مدنیت، عواطف بشری ست. اگر چنین آدمی را پیدا کنیم، طرزِ زندگی اش معیار هم هست. اگر کسی متوجه شود که دلش حول محور جانان می چرخد، اگر شما انسانی دیدید که لحظه به لحظه بر در لحظه زندگی، صابر و شاکر، حاضر و بیدار است، اگر در روابطش با دیگران مقیاس و ضابطه، تعادل و ترازو دارد، پیمانه به پیمانه، لحظه به لحظه گندم آتشین، عشق و خرد به این جهان می ریزد، این آدم، جانش معیار انسانیت هم هست. بادا چنین باشیم.

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور

گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه‌ای

اگر بی حجاب از حال دل بگویم، اگر بی پرده، افسانه‌ای، قصه‌ای، از وضعیت دل که بی نهایت عمق دارد و از جنس زندگی ست، بگویم، کوه منِ ذهنی مان منفجر می شود اما نمی گویم. همانطور که خدا در کوه طور موسی تجلی کرد و منِ ذهنی موسی منفجر شد، با انفجارِ منِ ذهنی ما، تشعشع نور، دل ما را احاطه می کند. آتش آن صحراهای عشق، آن دل آتشین، همه عالم را می گیرد. همه جهان را نور زندگی نور خدا فرا می گیرد.

ما هنوز با هشیاری ناظر به جملات نگاه می کنیم، نه با عینک منِ ذهنی تا بفهمیم مولانا چه می گوید.

از این بیت می توانیم درک کنیم، یاد بگیریم، که عجله نکنیم، صبر کنیم، این غزل را پنجاه بار بخوانیم سطوحی از معنای آن، برایمان مشخص می شود، صد بار بخوانیم سطوحی دیگر کشف مان می شود، دویست بار بخوانیم نوعی دیگر آن را درک می کنیم و می فهمیم.

ما آرام آرام آن صحراهای عشق را تجربه می کنیم، بتدریج دل ما باز می شود، آهسته آهسته هشیاری حضور ما را در بر می گیرد، البته یکدفعه هم ممکن است این اتفاق بیفتد و کسی به یکباره با غزلی، با پیامی، بیدار شود و یکباره خود را از قید همه بندها برهاند اما اگر یکدفعه این تبدیل صورت گیرد، شاید ما نمی توانستیم تحمل کنیم. مولانا می گوید این تحول یکباره نیست. قرار نیست که افسانه‌ای برایتان حکایت کنم که یکدفعه همه دل ها نور بگیرد.

پس شما متوجه می شوید که قصه دل که تا بحال در موردش صحبت کردیم، آرام آرام و در لفافه گفته می شود و شما بتدریج آن را شناسایی و به خود اعمال می کنید. بتدریج دل را می شناسید و دل هشیارانه، به آهستگی و با تأنی و صبر، حول معشوق می چرخد.

چرا می گوید بی حجاب نمی گویم؟ چرا در پرده و لفافه تشریح می کند؟

زیرا قانون زندگی، اینطور می خواهد!

آیا می شود یک نفر یکدفعه متوجه این مهم شود؟ بله.

باید پخته و آماده باشد. میوه آفتاب می خورد، به آرامی می رسد، وقتی پخت و رسید، از درخت می افتد!

شما الآن می دانید که بالاخره کوه منِ ذهنی منفجر می شود و خدا در شما متجلی می شود. نا امید نیستید.

چرا نا امید نیستید؟ چون گفته همه دل ها از جنس زندگی هستند و حول او می چرخند.



او کار می کند، **دل** شما هشیارانه حول **او** می چرخد.
 بارها مولانا به ما گفته: من همی کوشم پی تو، تو مکوش صبح نزدیک است خامش کم خروش.
 چه کسی می گوید به من ذهنی نرو که اینقدر بخروشی، من همی کوشم پی تو، تو مکوش؟ "زندگی".
 چرا ما به هشیاری حضور زنده نمی شویم؟
 از بس به ذهن مان می رویم و به کارهایی که به این اصل مربوط نمی شوند، می پردازیم.
شما باید روزی، تمرین معنویت خود را ارزیابی کنید. اگر می بینید کار نمی کند، پس در ذهن هستید!
 شما نمی توانید با کارهایی که در ذهن انجام می دهید، به خدا زنده شوید، امکان ندارد. باید اجازه دهید که **او** انجام دهد. مادامی که با من ذهنی در امور دخالت می کنید، امکان زنده شدن به حضور وجود ندارد.
 اتفاقاً اگر روزی به آنجا برسیم که بگوییم: **دیگر نمی توانم**، با من ذهنی دخالت نکنیم، آن روز، روز خوبی ست. برای اینکه آن روز، لحظه تسلیم است.
 دیگر نمی توانم، یعنی دانش من ذهنی را انکار می کنید.
 مسیح هم گفته: خودت را انکار کن. دانش ذهنی ات را انکار کن. Deny yourself
 اتفاقاً "لا" کردن هم، همین است.
 دائم می گوییم: "لا" کن، "لا" کن، "لا" کن، ...
 همینکه می گوییم به سرای **الا الله** برویم و زنده شویم، باید ابتدا ده سالی "لا" کنیم.
 چه چیزی را "لا" کنیم؟
 چیزهایی را که به ما چسبیده اند یا ما به آنها چسبیده ایم. بگوییم: من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، ... تا بالاخره، بتدریج از جنس زندگی شویم.
 یکدفعه نمی شود. به آرامی.

شمع گویم یا نگاری، دلبری، جان پروری

محض روحی، سروقدی، کافری، جانانه ای

این دل را که می خواهم به شما معرفی کنم، چه بنامم؟ شمع است؟ شمع گویم؟ روشنایی ست؟
 یا بگویم نگاری زیباست؟ حس زیبایی ست؟ حس زیبایی درون، حس زیبایی بطن هر چیزی ست؟
 یا دلبری ست که دل آدمی را می برد؟ مرکز و جان و جسارت ما را بالاخره بدستش می گیرد، جان پرور است!
دل نباشد نمی توانیم ببینیم!

اصلاً" فکرهای ما و درک ما در این فضا صورت می گیرد، اگر نور شمع جانان نبود، ما نمی توانستیم صندوق های فکری و حرکت فکرهای مان را ببینیم، فکرهای مان را بخوانیم و درک کنیم، نمی توانستیم مقصد و مقصود و نهایت فکرهای مان را تشخیص دهیم.

شما جان پرورید؟

آیا شما شمع خودتان هستید؟ می توانید فکرهای خودتان را خودتان فکر کنید؟



فکرهای شما که در این لحظه از ذهن شما عبور می کند، آیا از درون شما می جوشد؟ یا متعلق به کسی دیگر است؟
حس زیبایی یا زشتی می کنید؟

" بستگی دارد که مرکز و دل شما از چه جنسی ست !"

دلبرید؟ دل می برید؟

انجام کارها از موضع من ذهنی، درد و تاریکی ایجاد می کند. ولی وقتی شما از موضع زندگی، با نگاه خدایی، چیزی می گوئید یا کاری انجام می دهید، برکت زندگی به فکر و به عمل تان می ریزد.

آیا می دانید که این زیبایی و برکت، سازنده می شود و درد ندارد و جان پرور است؟

وقتی از ذهن و از من های ذهنی عقب می کشیم، این هشیاری را از کجا بیرون می کشیم؟

این هشیاری را که جذب فرم ها شده، جذب ذهن شده، بیرون می کشیم. با عقب کشیدن، روی آن هشیاری، قائم می شویم، روح، هشیاری محض می شویم.

روح خالص است. هشیاری ست که از فرم ها گرفته شده. هشیاری ست که از فرم ها و صورت ها و وضعیت ها بیرون کشیده شده.

دل انسان، سرو قد است. در حالت هشیاری خالص، قد سرو مانند شما، در مقابل چیزی در جهان خم نمی شود، قبلاً هم گفت، سرفراز است.

شما اگر سرو قد و سرفراز هستید، اگر مانند سرو دست و پای تان را از کشش های سطح پایین جمع کرده و آزاد و روان، برافراشته اید و به جاذبه های سطحی و جسمی و ذهنی، خم نمی شوید، خودتان را ذلیل نمی کنید، از جنس دل اصیل هستید، دل شما حول معشوق می گردد.

الآن که عقب کشیده ایم و در ذهن مان نیستیم، همه از آن جنس هستیم.

کافر است، زیرا یک دیندار قشری ست. به من ذهنی خود و به باورها چسبیده و مفهومی از دین و معنویت و خدا برای خود تصور و تجسم کرده و بعکس آن دل را که هشیاری زنده زندگی ست و روی خود قائم است، کافر می داند! از جنس جانانه ست، از جنس جان و لطافت است. از جنس زیبایی ست.

همه این مشخصات را جمع و در خود پیاده کنید، اگر دل تان روشن باشد، این ویژگی ها را دارد.

شما اگر دیندار حقیقی شوید، به معشوق، به خدا نگاه می کنید، به ذهن نگاه نمی کنید.

به ذهن نگاه کنید، به خدا نگاه نمی کنید.

کسی که به ذهن نگاه می کند ولی خودش را دیندار می داند، مایه تأسف است. هفته گذشته مولانا گفت:

در گذر از نام و بنگر در صفات

تا صفات ره نماید سوی ذات

ما اسم مان را دیو گش می گذاریم ولی خودمان از جنس دیو هستیم. نوع جنس، به اسم نیست، به صفت است.

صفت چیست؟



بودن به انجام دادن جاری ست. اگر بودن به انجام دادن جاری نباشد، از جنس من ذهنی خطرناک می شویم، نمی شود اسم مان را دیو کُش بگذاریم!

عجب است که دیو اسم خود را دیو کُش بگذارد!

*

مطلبی از مثنوی در این رابطه می خوانم که کمک می کند.

راجع به **دل** صحبت کردیم. راجع به دل شما و دل هر انسانی دیگر.

حال، که دل به این زیبایی ست و این مشخصات را دارد، بقول مولانا که در جایی دیگر می گوید:

وظیفه شماسست، وظیفه تک تک ماست، دل مان را پاک نگه داریم.

مسئولیت تمیز کردن مرکزی ترین نقطه فعالیت ما، دل ما، به عهده شخص ماست.

آیا شما این لحظه مسئولیت هشیاری خود و مسئولیت تمیز کردن درون تان را می پذیرید؟

آیا درون خودتان را زیر نور افکن می برید و مورد بازبینی و ارزیابی قرار می دهید که مشخص کنید بدنال هشیاری

حضور، زنده شدن به حضور هستید یا من ذهنی تان را دنبال می کنید؟

،، صبح می خواهم حرکت کرده و به سمت کارم بروم، با هشیاری من ذهنی راه می افتم یا با هشیاری حضور؟ با

هشیاری حضور حرکت کنم، درونم پاک است، خودم آن را پاک کردم ،،.

همیشه درون دل را جاروب و دستمال کشی می کنیم، برای اینکه مردم خاکروبه های شان را آنجا می ریزند،

مسئولیت نظافت آن با ماست.

بزرگترین مسئولیت ما، تعیین نوع هشیاری ما در این لحظه ست. از چه جنسی ست؟، شما نمی توانید هشیاری من

ذهنی داشته باشید، هشیاری جسمی داشته باشید و بگویید من مسئول زندگی ام هستم!.

اول باید مسئولیت هشیاری را بعهده بگیرید، که من الآن چه نوع هشیاری هستم؟ از نوع هشیاری حضور؟ یا هشیاری

من ذهنی، مثل هشیار بودن به خشم و ترس و حسادت؟

در هشیاری جسمی ذهنی، مسئولیت را لوٹ می کنم. بعید نیست که کار منفی انجام دهم و به گردن دیگران بیندازم.

اینجا راجع به حسد صحبت می کند ولی فقط حسد نیست، حسادت در ذات من ذهنی ست، من ذهنی از جسم است و

توهم است، خودش جسم است برای اینکه بتواند خودش را وزن و محاسبه کند، مجبور است دیگران را هم بصورت

جسم در آورد و خودش را با آنها مقایسه کند. وقتی خود را با دیگران مقایسه می کند، کم می آورد و این کم آوردن هم

بخاطر نقص هایش است.

من ذهنی بر اساس نقص بنا شده، زیرا زندگی، کامل شدن، را از اجسام می خواهد ولی آنها نمی توانند او را به کمال

برسانند، همیشه یک چیزی برای من ذهنی ناقص و کم است.

این حس نقص همیشه با ماست. اگر شما هشیاری ذهنی جسمی دارید بنشینید و بگویید:

من مسئول هشیاری خودم هستم. اگر این مسئولیت را نپذیرم پس مسئولیت هیچ چیز دیگری را نمی پذیرم. یعنی

از زیر آن در می روم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۹

ور حسد گیرد ترا در ره گلو

در حسد ابلیس را باشد غلو

اگر در اثنای راه، در مقام هشیاری، حسادت یقه و گلویت را گرفت، یعنی تا آنجا پیش رفتیم که حس کردیم حسادت و غبطه به حال و اوضاع دیگران ما را برانگیخته و می سوزاند، این بدان معنی است که من ذهنی از اصلی ترین خاصیتش استفاده می کند و ما را گرفته و می خواهد در بحران و در طوفان بلا بیندازد!

آگاه باش، بدان، در حسادت فقط ابلیس غلو می کند، هر کس که حسادت کند، از جنس شیطان است. نمی شود آدم من ذهنی داشته باشد و حسادت نکند.

حسادت درد است، رنجش است و خشم و توقع.

ما همیشه در حالت هشیاری جسمی ست که خودمان را مقایسه می کنیم! در این حالت، ما دیگر از جنس **بودن**

نیستیم! اگر از جنس بودن بودیم، از جنس دل بودیم، حول معشوق می چرخیدیم، مسئله نداشتیم و زندگی را دست اول حس و تجربه می کردیم، احتیاجی به چیزهای بیرونی، آدم های بیرونی، نیازی به مقایسه نداشتیم:

«، تو برو زندگی خودت را بکن من هم زندگی خودم را می کنم. هر دو به بودن زنده ایم، بگذار بودن تو به فکر

کردن و شدن و انجام دادن تو جاری شود، بودن من هم به فکر و عمل و شدن من جاری شود، هر دو به هم احترام

می گذاریم هر دو به عشق زنده ایم، از درون یکی هستیم»،

ولی حالا که دو من ذهنی شده ایم، همیشه خود را با هم مقایسه و به هم حسادت خواهیم کرد.

آیا ممکن است که زن و شوهر به هم حسادت کنند؟ بله.

آیا ممکن است که مادر به بچه حسادت کند؟ بله.

آیا ممکن است که بچه به مادر حسادت کند؟ بله.

آیا ممکن است که خواهر به خواهر، برادر به برادر، دوست به دوست، حسادت کند؟ بله. چرا؟

برای اینکه من ذهنی دارند. حالا:

کو ز آدم ننگ دارد از حسد

با سعادت جنگ دارد از حسد

زیرا شیطان از روی حسادت، ننگ داشت بر آدم سجده کند و با چنین ستیز و حسادتی در واقع با سعادت خود جنگید.

ابلیس که نماینده اش من ذهنی ست، از جنس درد و هم هویت شدگی ست، از جنس هشیاری جسمی ست، از آدم، از

بودن، از **دل** که جای زندگی، که مأمین هشیاری خدایی ست، ننگ دارد، با بودن و دل، سر ستیز و حسادت دارد.

قدرت فروتنی، توان **خشوع**، لیاقت **تحول** و طاقت **تسلیم** آدم را نمی خواهد و نمی تواند ببیند، نمی تواند حضور را

بشناسد، در نتیجه آدم را ملامت می کند و بر آن رشک می ورزد!

آدم، که از هشیاری خدایی می آید، به ذهن می رود و جذب دنیا می شود. اما پس از مدتی، خود زندگی، خود

هشیاری، او را از مخصصه ذهن، مانند میوه ای که می رساند، بیرون می کشد و روی خود قائم می شود!.



اما ما آنچنان غرقِ اغتشاشات و قیل و قالِ توهمات شده ایم، آنچنان اغفالِ تحریکات و اغواگری های دنیا شده ایم که به راحتی اجازه نمی دهیم زندگی، خدا، اعجاب و لطافت و زیبایی و نشاط خود را از طریق ما به نمایش بگذارد. این را به آن وصل می کنیم، از اینجا به آنجا فرار می کنیم، این نشد به آن پناه می بریم، ... برآستی دنبال چه هستیم؟!.

البته، دنبالِ زندگی! دنبالِ سعادت و خوشبختی.

ولی متوجه نیستیم که این روش کار نمی کند. متوجه نیستیم که قدرت انتخاب و قدرت اختیار آدم که خودِ خداست و بر خود قائم می شود عین و خودِ سعادت و خوشبختی ست، همان که ابلیس بر آن حسد می ورزد و با آن ستیزه می کند! شما که دنبال سعادت و خوشبختی، دنبالِ زندگی هستید، اگر اصلاً "هیچیک از این مطالب را هم نفهمیدید و درک نکردید، اما بمحض آنکه حس حسادت کردید، بدانید که در موقعیتِ بدی قرار گرفته اید!.

همان موقع موضوع حسادت را رها کنید و جوانمردانه شخصِ موردِ حسد را در آغوش بگیرید.

از مقایسه خودتان با دیگران پرهیز کنید. اصلاً کارهایی که در ذهن انجام می دهیم نمی تواند کمک مان کند، ولی می توانیم پرهیز کنیم. ما می توانیم از حسادت و از مقایسه پرهیز کنیم.

هر موقع متوجه شدید که در حالِ کوچک شدن یا بزرگ شدن هستید: ,, من بینوا، بی چیزم، آنها را نگاه کن، ... خدا را شکر که ما اینطور هستیم و آنها ... ,, من ذهنی در کار است!.

ممکن است کسی را ببینید و در مقایسه خودتان با او، احساس خفت و کوچک شدن کنید، ... ، در چنین حالتی کی کار می کند؟ "منِ ذهنی"!

در حالیکه شما بعنوان **دل** با هیچ چیز قابل مقایسه نیستید، زندگی با هیچ چیز قابل مقایسه نیست، زندگی **زنده** ست. شما **زندگی** هستید.

ما الآن می گوئیم: من با خوشبختی، که **دل** من است، که این خداییتِ زنده به خود است، که دل هر انسانی است، کشمکش و نزاع و جنگ نمی کنم، تنش ایجاد نمی کنم، اگر با **دل** ستیزه و مجادله، دعوا کنم، به این معنی ست که با این **لحظه** می جنگم.

هزار بار گفتیم: در زیر این **لحظه**، در زیر وضعیت و قیافه این لحظه، **زندگی** ست. شما با قیافه این لحظه ننگید. ,, چرا وضعیت اینطور است! ,,

هر موقع با قیافه این لحظه می جنگید، با فضای زیر آن هم می جنگید.

عقبه ای زین صعب تر در راه نیست

ای خنک آنکش حسد همراه نیست

در راه سلوک، در مسیر بیدار شدن هشیاری و خروجش از ذهن و کنده شدن از فریبندگی های دنیا، عقبه ای صعب تر (گردنه ای مشکل تر و دشوارتر)، گردنه ای صعب العبورتر از گردنه مقایسه و حسادت نیست، زیرا هر لحظه امکان لغزیدن پای آدمی از این گردنه ها و سقوط به قعرِ منِ ذهنی وجود دارد!.

ای خنک آنکش حسد همراه نیست، خوشا به حال کسی که حسود نیست. (انشاءالله شما هم حسود نیستید).



این جسد، خانه حسد آمد، بدان

از حسد آلوده باشد خاندان

بدان که این کالبد بشری، جایگاه حسادت است. حسادت، خاندان تو را می آلود.

راجع به چه صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه باید هر روز دل مان را تمیز کنیم. اینجا، دل، خانه خداست.

این ذهن من دار، لانه ای که همه ما در ابتدا می سازیم و بعد باز اقامت مان را در آن ادامه می دهیم، خانه حسد است.

اما بدان، اگر حسادت داشته باشی، تمام خاندان را آلوده می کنی.

اینجا، هر آنچه که شما می شناسید جزو خاندان شماست. از جمله همسر و فرزند و فامیل و اطرافیان تان.

یعنی کسی که به حسد آلوده ست، مبتکر و منتشر کننده آلودگی ست.

تمام انسان ها از جنس بودن اند، در انجام دادن شان جاری می شوند.

همه انسان ها یک دل، اما فعالیت های متفاوت دارند.

خاندان همه ما انسان ها یکی ست.

کسی که حسود است، با حسادتش، خاندان بشر، خانواده خود، محل کار و خیابان، هر جا که می رود، همه چیز را به

درد آلوده می کند. حسادت اصلی ترین خاصیت من ذهنی، هشیاری جسمی ست و نهایتاً برای ارزیابی خودمان،

(بیشتر یا کمتر بودن از دیگران)، به مقایسه منتهی می شود.

حال آنکه ما همین الان ارزش خودمان را در حضور می توانیم حس کنیم.

چقدر ارزش دارم یعنی چه؟! شما زندگی هستید!

" من ارزشمندم چون دلم حول محور جانان می چرخد. یک رو دارم که سو و رو به زندگی ست، مثل ماه که خورشید

رویش نور می پاشد و او به نوبه خود، آن نور را به جهان منعکس می کند "

در حسود هم خورشید می تابد اما من آنقدر ناآگاهم که آن نور را تبدیل به درد می کنم و به جهان می تابانم، همه

خاندان بشری را آلوده می کنم.

*

این چند بیت مربوط به دل ماست:

دل تنها جایگاه امن است. کسانی که دنبال جایگاهی امن می گردند و به جهان پناه می برند: ,, اگر پولم زیاد باشد،

امنیت دارم، اگر دوستانم زیاد باشند، امنیت دارم، حتماً همسر داشته باشم و مهربان هم باشم، امنیت دارم، ... ,,

" چنین چیزی نیست "

دل ما، مرکز و فضای امنیت ماست. جایگاه استقرار و تثبیت اطمینان و سلامت و ایمنی ماست. این دل، که هشیاری

حضور را منعکس می کند، باید پاک نگاه داریم.

این هشیاری روی پای خود قائم است و مثل ماه، نور خورشید، نور خدا، را به این جهان برمی گرداند و منعکس می

کند. همان بودن ی که به شدن، تبدیل می شود. همان بودن ی که به فکر کردن یا عمل کردن و انجام دادن جاری می

شود.



گر جسد خانه حسد باشد ولیک

آن جسد را پاک کرد الله نیک

اگر چه کالبد آدمی، جایگاه حسادت است، ولی این کالبد را خدا، زندگی، بخوبی پاک کرده است. مثلاً، کالبد پیامبران و اولیاء.

زندگی، خدا، این خانه را برایتان خوب تمیز می کند.

ما با من ذهنی مان هر روز، هر لحظه، از طریق حسد، خشم، ترس، نگرانی، توقعات بیجا، درون دل مان را آلوده نکنیم. مردم ما را به واکنش وا می دارند و ما هم، مردم را به واکنش وا می داریم، واکنش درد ایجاد می کند. مردم زباله ها و خاکروبه های ذهن شان را به دل ما می ریزند و ما هم همین خاکروبه ها را به دل و خانه دیگری می ریزیم! ولی مولانا هشدارمان می دهد: **دل شما، کعبه، خانه خداست.**

خدا خانه خود را ابتدا تمیز می کند و به دست شما می سپارد، بعد از آن شما باید تمیز نگهش دارید.

خدا می خواهد دائم آنجا را تمیز کند اما بعلت عدم هشیاری و ناآگاهی شما، کثیفش می کنید.

طَهْرًا بیتی بیان پاکبست

گنج نورست ار طلسمش خاکبست

(آیه قرآن است): خدا گفته که خانه مرا تمیز کنید.

مولانا می گوید: منظور از کعبه همان دلی ست که وصفش کردیم. دل انسان است و خدا گفته که این خانه مرا تمیز نگه دارید.

معنی آیه: تنها جای امن، **دل شماست**، من آنجا را امن کردم، به آنجا رفته زندگی کنید و از آن پایگاه به من عبادت کنید، همانطور که ابراهیم عبادت کرده.

به ابراهیم و به اسماعیل دستور دادم، برای کسانی که می آیند طواف می کنند و یا آنجا اقامت و یا سجده کنند، خانه من، کعبه را پاک کنید.

پس، ما راجع به مرکزی ترین نقطه وجود شما، که حول محور جانان می چرخد و مسئولیت تمیز کردن آنجا به عهده شماست، صحبت می کنیم.

مسئولیت هشیاری شما در این لحظه به عهده شماست، نمی توانید مسئولیت آن را به عهده کسی دیگر بگذارید.

نمی توانید بگویید: ,, مردم خانه مرا تمیز کنند و مرا هشیار به حضور کنند تا سر کار بروم وگرنه زیر بار نمی روم، منِ ذهنی ام را نگه می دارم، راه می روم درد ایجاد می کنم ,,! " چنین حرفی نمی توانید بزنید "

اگر بزنید که می زنید، باید گرفتاری هایش را هم تحمل کنید. پس:

طَهْرًا بیتی بیان پاکبست گنج نورست ار طلسمش خاکبست. دل ما، زیر فکرهای ما، گنج هشیاری ست ولی ما

در مقام هشیاری، به کجا نگاه می کنیم؟ به ذهن. به وضعیت ها، فرم ها، صورت ها، که تغییر می کنند.

به ذهن نگاه می کنیم که دائم می چرخد!



،، بچه اول دبستان می رود، این مشکل را دارد، بعد به دبیرستان و بعد به دانشگاه می رود، خودم کارم این است و همسرم آنطور است، ... ،، اینها موضوعاتی هستند که تغییر می کنند و شما به این تغییرات نگاه می کنید و عقل تان را به دست این وضعیت ها و تغییرات داده اید، اینها طلسم مادی اند!

قدیم، روی گنج ها، طلسم می گذاشتند، خط و خطوطی عجیب غریب، در محل گنج، حک می کردند، کسی نمی توانست طلسم را بخواند. اما آدم عاقل وقتی طلسم را می دید می توانست تشخیص دهد که آنجا محل اختفای گنج است. طلسم را کنده و گنج را پیدا می کرد.

شما هم، الآن به ذهن نگاه می کنید، هر موضوعی را در نظر می گیرید می بینید که تغییر می کند، وضعیت ها حواس را گرفته و دنبال خود می کشانند.

حالا، بیدار می شوم و می گویم: " معنی این طلسم خاکی، گنجی بود که در زیر آن نهفته بود. من الآن طلسم را دور می اندازم، ذهن را با تمام آنچه که نشان می دهد، دور می اندازم.

تا بحال، عقل و توجه و زندگی زنده مرا دزدیده، الآن ناظرم و عقب می کشم و نمی گذارم که توجه مرا بدزدد، روی خود زنده می شوم. این گنج، گنج هشیاری ست.

آیه 25 سوره بقره، آیه ای بسیار مهمی ست. ترجمه فارسی و انگلیسی آن هم برایتان گذاشته ایم.

قرآن کریم، سوره بقره، یه ۱۲۵

وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنَا وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلِّينَ وَعَهِدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْقَائِمِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ ...

ترجمه فارسی

(به یاد آر) آنگاه که این خانه [کعبه] را بازگشتگاه و حرم امن مردم گردانیدیم [به شکرانه این نعمت] از مقام ابراهیم نیایشگاهی [برای خود] برگزید، و به ابراهیم و اسماعیل سفارش کردیم که خانه ام را برای طواف کنندگان مسافر و مجاوران و رکوع کنندگان و سجود کنندگان پاکیزه گردانید.

ترجمه انگلیسی

Remember We made the House a place of assembly for men and a place of safety; and take ye the station of Abraham as a place of prayer; and We covenanted with Abraham and Isma'il, that they should sanctify My House for those who compass it round, or use it as a retreat, or bow, or prostrate themselves (therein in prayer).

پس، مولانا می گوید: خانه کعبه، خانه خدا، دل شماسست، مسئولیت تمیز کردن آن با شماسست. جای امن و اطمینان بخش هم همانجاست. شما را در این جای امن جا دادیم و تنها جای امن در این جهان است.

معنی آن این است که به ذهن و به فریبندگی هایی که جلوه می دهد، نمی روید، جذب نمی شوید. از حرکت فکر حس امنیت نمی خواهید، زندگی زنده منبع حس امنیت تان است، بازی های ذهن هم تمام شده.

برای کسانی که می آیند دل شما را، خانه کعبه شما را، زیارت کنند، این خانه را پاکیزه نگه دارید.



خانواده ما، نزدیکان ما، تمام کسانی که با آنها برخورد داریم، آنجا ساکن هستند، عده ای هم هر روز حول و حوش آن می چرخند، آن را نگه دارید.

شما حاضرید این خانه را تمیز نگه دارید؟

طَهْرًا بیتی، دلِ تان را تمیز نگه دارید، بدانید که اگر تمیز نگهش ندارید، مشمول طلسم ذهن خواهید شد. تمیزش نکنید، درگیر و مشغول رنجش های گذشته، نقص ها و کمبودها و کینه ها، کارهای تمام نشده، نارضایاتی های گذشته و ... خواهید شد.

,, چرا اینقدر به ما ظلم شده، اینهمه رنج و زحمتی را که تحمل کردم، اینهمه رنجش را باید به نتیجه برسانم، ما که هنوز طعمِ خوبِ زندگی را حس نکرده ایم و ... ,,

الآن هم پنجاه، شصت سال مان شده، زندگی از دست مان رفته، نگران آینده هستیم و ... " اینها الگوهای طلسم اند ". شما طلسم تان را می شناسید، چیزی شما را گیر داده، به خود مشغول نگه داشته، که گنج تان را پیدا نمی کنید!. گنج نورست از طلسمش خاکبست.

چون کُنی بر بی حسد مکر و حسد

زان حسد دل را سیاهیها رسد

اگر بر آنکه درونش از حسادت پاک است و هیچ غل و غشی ندارد، مکر زنی و حسد بوری، دلت تیره و تار می شود. (زیرا هر عملی جوابی دارد).

بی حسد، همان دل به حضور رسیده ست. ما باید بدانیم هر نوع حسدی، حسد به زندگی ست. شما باور تان می شود که وقتی در حال حسادت هستید، به خدا حسد می ورزید؟ با خوشبختی ستیزه می کنید؟ البته فهم آن مشکل است.

ما بعنوان انسان به حضور زنده نشده، حسد را کنار می گذاریم.

بی حسد، انسانی ست که به **دل** زنده ست. کسی که به بی حسد، حسادت می کند، به زندگی حسادت می ورزد. برای اینکه آن آدم، آن دل، از جنس زندگی ست.

منِ ذهنی نسبت به **دل** اصلی، به آدم شاد، حسادت می کند.

- آیا شما، به کسی، به دلی که شاد است و حول جانان می گردد و آرامش دارد، توجهی به این جهان ندارد، اتفاقات ناراحتش نمی کند، حسادت می کنید؟ آیا از او خوشتان می آید؟

- آیا اگر کسی بخواهد این دانش ها را در اختیار تان بگذارد، خوشتان می آید یا به او حسادت می کنید؟

بستگی دارد که از چه پایگاهی نگاه می کنید؟ منِ ذهنی؟ یا **دل**؟

اگر از جنس بی حسدی، از جنس **بودن** باشید، حسادت نمی کنید، از جنس منِ ذهنی باشید حسادت می کنید.

چرا مولانا روی این موضوع ها اینقدر تأکید دارد؟ برای اینکه وقتی به خود نگاه می کنیم، می گوئیم: ,, در من ابد"، یک نره هم حسادت نیست، اصلاً " از اول هم حسادت در من نبوده، هیچ موقع من در خودم حسادت ندیدم. ,,

ما درگیر منِ ذهنی هستیم، شما نگوئید: ,, من حسادت ندارم ,,

" بگردید، نوع و چگونگی حسد ورزیدن را در خود پیدا کنید ".



وقتی خودتان را زیر نور افکن می گذارید و بعنوان ناظر به کارهای منِ ذهنی خود نگاه می کنید، وقتی غیبت می کنید، ببینید زیر این غیبت چیست؟ انگیزه این غیبت چیست؟ انگیزه این به اصطلاح کمک نکردن چیست؟ انگیزه این ضرر زدن چیست؟

آیا ما به مردم ضرر می زنیم یا نه؟ انگیزه آن چیست؟ ما که می گوئیم حسود نیستیم!، " انگیزه اش حسادت است ". حسادتی پنهان، مخفی و محرمانه و مرموز و پیچیده، که آن را نمی بینیم!.

ما گفتیم: دیو گُش، دیو بندیم. نفس پلید و شریر خود را، حبس می کنیم، راه را بر آن می بندیم، غافل از اینکه منِ ذهنی ما دیو معیوب و سرکش و زیان آورِ بزرگی ست، اسم دیو گُش را روی خود گذاشته و زیر این اسم پنهان شده! پس ما ناظر، تماشا می کنیم که دریابیم چگونه حسادت می ورزیم؟ مولانا خودش فرمول می دهد:

خاک شو مردان حق را زیر پا

خاک بر سر کن حسد را همچو ما

زیر پای اولیاءالله خاک شو و مانند مردانِ حق، مانند مولانا، خاک بر سر حسد کن و این صفت نکوهیده را از خود بران، پاک و محو کن و هر گز فرصت نده که حسد در دلت خانه کند. دنبال آثارِ مولانا برو، حرفش را بپذیر، عمل کن. البته منِ ذهنی هم از موضعِ خود و از بالا نگاه می کند:

,, بـلـه، خُب، مولانایی هم بوده، اما بنظر من بعضی های آن درست و بعضی های آن هم درست نیست، ... ,,

" نکاتی را به نفع خود تعبیر می کند و برای ابراز برتری خود بکار می برد و مَهْر تأیید می زند و مطالبی را هم که به نفع اش نیست بشدت رد می کند: ,, نخیر، آقا، درست نیست،!.. ,,

پیش تختش پیرمردی، پای کوبان مست وار

لیک او دریای علمی، حاکمی، فرزانه‌ای

دل ی که زنده به زندگی و زنده در لحظه ست، دلی که در فضای یکتایی حضور، سیر می کند و شما مسئولیت تمیز کردن آن را بعهده دارید، پای کوبان و مست، حول معشوق می گردد.

پیر و پخته ای که به این **دل** زنده شود، مست و پای کوبان، غوطه ور در دریای معرفت و شعور زندگی، موازی با زندگی، شاکر و صبور، خشنود و تسلیم، درفش بیداری و آگاهی را در لحظه افراشته و نور خردمندی را فرا راه خود دارد. این **دل** زنده، خود راه می شود.

جوهر، ذات، ماهیت و دلِ هر انسانی، حول معشوق می گردد، اما اگر هشیارانه، حول مطلوب و معشوق بچرخد، اگر هشیارانانه حول زندگی، خدا، بگردد، دیگر به ذهن نمی رود. دیگر به ذهن نمی رود.

حال محور صحبت مولانا، نسبت به قبل عوض شده و در مثالی می گوید: الآن، این **دل**، در انسان پخته، زنده می شود انشاءالله در شما هم زنده می شود.

البته، بعضی از ما، هم منِ ذهنی داریم و هم به میزانی، زنده به حضور هستیم، مثال می زند:

دامن دانش گرفته زیر دندان‌ها و لیک

کَلْبَتین عشق نامانده در او دندان‌های



دامنِ دانش را گرفته. (مثل مولانا).

آیا مولانا دانش این جهانی، فضل و معلومات و عقل و خرد و نگاه و هوشمندی این جهانی دارد؟ البته. می بینیم که بر معرفت و معلومات این جهانی، بر وضعیت و محیط و قلمرو، بر شرایط اطراف و اکناف خود آگاه است، اشراف و تسلط دارد، با اینحال، کَلْبَتین (وسیله ای که با آن دندان را می کشند و شبیه انبردست است) شور و شیدایی عشق و اشتیاق، همه دندان های خواستن ها، خواهش ها، آرزوها و حاجت هایش را کشیده! این عشق، وحدتِ اصیل و هشیارانه با زندگی ست.

شما اگر حول محور جانان آگاه و بیدار، هشیارانه بگردید، دانشی را که در ذهن تان هست و بلدید، هر لحظه بی اعتبار می کنید، نا امن و متزلزل و ناقص و ناتوان می بینید.

به این معنی نیست که فراگیری هایتان کاربرد ندارد، در امور بیرونی قدر و منزلت ندارد، تأثیر ندارد، قابل قبول نیست، بلکه در قیاس با **بودن** ی که به جاری شدن بیانجامد، بینوا و بلااثر، نازا و تهی ست!.

وقتی **بودن**، به شدن راه می یابد، سرازیر می شود، کاهش می یابد، تغییر شکل می دهد، و بالاخره تبدیل و ختم می شود، اصلی ترین صفت ما، بالاترین عنصرِ وجودی ما، عصاره و جوهرِ چیستی ماست، آن را رها نمی کنیم! کسی که به عشق زنده ست، کَلْبَتین عشق، دندان هایش را کشیده، یعنی: **بودن** به انجام دادنش، جاری ست. درست است که دانش این جهانی را دارد، اما به آن نجسبیده.

چکار می کند؟ آن را انکار می کند.

کی؟ دانش این جهانی را، نجسبیده، هم هویت نشده و آن را انکار می کند؟ همان پیرِ پخته.

این پیر پخته ای که مست وار در این جهان، پایِ تختِ **دل**، با آهنگ زندگی می رقصد، انسانی ست که در این لحظه به حضور زنده ست، از جنسِ خداست. از جنسِ بی نهایت و ابدیت است و این پیرِ پخته هم، از همین دو جنس است. او، جنس خودش را پیدا کرده.

این پیر، وقتی از جنسِ زندگی، ابدی، از جنسِ بی نهایت، از جنسِ **بودن** است، جاری شدن را اصل می داند و روی دانشِ خود حساب نمی کند.

در این لحظه برای شما، آیا دانشی که از موازی بودن با زندگی، برایتان می رسد، اعتبار دارد؟ یا آنچه که در ذهن دارید و می دانید؟

اگر دانشی را که در ذهن دارید برایتان معتبر است، حتماً من ذهنی دارید.

من ز نور پیرِ واله، پیر در معشوق محو

او چو آینه یکی رو، من دوسر چون شانه‌ای

راجع به پیر صحبت می کند. احتمالاً" راجع به شمس تبریزی و یا هر پیری دیگر صحبت می کند. در رابطه با روشی صحبت می کند که شما هم باید در پیش گیرید.



اگر من ذهنی دارید و هنوز دل تان حول محور مادی می چرخد، در اینصورت، از آموزش هایی که مولانا به ما می دهد استفاده می کنید، واله و شیدا شده، عقل تان را به دست این نور می دهید، چون پیری که در معشوق محو است. مولانا می گوید: من شیدا و بیخود آن نور و هشیار، آن **بودن**، هستم.

پیر نیز محو در معشوق، آینه ای ست یک رو، و آن هم رو به معشوق.
مثل ماه که خورشید را منعکس می کند. ولی من دو سر دارم، ما همه دو سر داریم:
- سر دنیایی من دار.

- سر بی من در حضور.

پیر، دلی که کاملاً " حول محور معشوق می چرخد، سر بی من در حضور است.

ما دو سر را می توانستیم دویی ذهن هم بگوییم.

می گوید: من مثل شانه، دو سر دارم (قدیم شانه ها دو سر داشتند)، معنی این دو سر را هم می توانستیم، سر زندگی و سر من ذهنی بگیریم.

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف

من چو پروانه در او او را به من پروا نه ای

پس ما، در روی فرّ، در فراز و بلندای فساداری و بردباری، در شکوه و جلال و در تسبیح، در رهایی از او هام، پخته می شویم.

در توانایی ساطع کردن برکت زندگی، فرّ دل انسان. بالغ می شویم.

" در کارمایه و استطاعت و توانایی و انرژی که از جمال این پیر لطیف ساطع می شود، پخته شدم "

پس پختگی ما از کجا می آید؟ پختگی ما:

- از فرّ و برکت انرژی پیری نشأت می گیرد، که زنده و بیدار، حول و حوش ماست. مثل اشعار مولانا که با مطالعه آنها، این فرّ، این شادی و نشاط و چالاکی و اعتبار و صلاحیت، به جان مان می ریزد و پخته می شویم.

- یا اینکه خود را موازی زندگی می کنیم، پیر، استاد، که زندگی ست، در زیر فکرهای ماست. همزمان با موازی شدن ما، او هم کار می کند.

هر وقت که با قوانین مسلم حاکم بر هستی، موازی می شویم، تسلیم می شویم، او هم کار می کند و نیرو و نشاط و شایستگی درون مان را برمی انگیزد، تسویه و تصفیه، تربیت و تهذیب، تعدیل و تبدیل، پخته می شویم.

حال، من مثل پروانه حول و حوش او می چرخم و او بی پروا، توجهی به من ندارد، اهمیتی به من نمی دهد!

باز هم ما متوجه می شویم که چون با من می چرخد، زندگی به او اهمیت نمی دهد، به او نمی پردازد. به عبارت

دیگر زندگی گرم کار خود است، این ما هستیم که در این شکل و در این مرحله از زندگی، باید پروا کنیم، مراقب و محتاط و ناظر، زندگی و هشیاری، حضورمان را رصد کنیم، هشیاری حضورمان را متجلی، منعکس و بازتاب دهیم.

دوباره برگردیم و تأمل کنیم:



آیا مسئولیت زندگی معنوی خود را بعهده گرفته اید؟

آیا در مقام انسان، مسئولیت اصلی زندگی خود را تشخیص داده و با خود بررسی کرده اید؟

مسئولیت چیست؟

آیا تمیز نگه داشتن درون و دلم را بعهده می گیریم؟ برای زدودن زنگارهای نفسانی ام، سامان بخشی نفس پراکنده ام، بر خود تمرکز می کنم؟

آیا در برخورد با من جامد، من غریزی ام، جدی و هشیار هستم؟

آیا هنوز تابع سنت های غلط ام، آیا هنوز دنبال جمع می روم؟

آیا هنوز از فکرها و از داده ها و دانش ذهنی ام هویت می گیریم؟ ...

آیا مسئولیت بیداری خود، لزوم آزاد کردن این هشیاری را که در فرم ها گیر افتاده، بعهده می گیریم؟

یا نه!، این مسئولیت ها را بعهده نمی گیرید و منتظر پیری هستید که به شما اهمیت دهد و دست تان را بگیرد و به - زور شما را به راه بیاورد؟!.

مولانا می گوید، من حواسم به **اوست**، آیا شما هم حواس تان به زندگی هست؟ یا نه!.

بله. شما مثل پروانه دور او می چرخید ولی او به شما پروا ندارد، مهم نیست که گرد او بچرخید یا نچرخید، زیرا: **مسئول شما هستید.**

اگر بگویم یا منتظر باشیم که دیگران مسئولیت زنده شدن به هشیاری حضور ما را به عهده بگیرند، اشتباه می کنیم. و تا حالا هم همین دید و توقع را داشته ایم. ولی می دانیم که اگر دلی به زندگی **زنده** شده باشد، آن **دل**، این انرژی زنده کننده را ساطع خواهد کرد. ما خودمان را در معرض معرفت و یاری و آموزش های او قرار می دهیم.

در برنامه های گذشته هم گفت: **بادها و رایحه های بیدار کننده ای از سوی زندگی می وزد، خودتان را در معرض او قرار دهید. حال: آیا شما بیدار شدن را انتخاب کرده اید؟**

آیا از خواب ذهن و درد و واکنش منفی و قضاوت و ... که ناشی از هشیاری فقط جسمی ست، خود را جدا کرده اید؟ آیا خودتان را مسئول این بیدار شدن و حراست از آن می دانید؟

آیا نورافکن تشخیص و عیب یابی، ارزیابی خصوصیات، روی خود شماست؟

آیا خودتان را با مسائل دیگران قاطی نمی کنید؟ دنبال جمع نمی روید؟ جمع را مسئول مسائل خود نمی دانید؟ " نباید بدانید "

من مسئول خودم هستم. نورافکن را روی خودم انداخته ام و با مردم کاری ندارم. مسئول عوض کردن مردم نیستم. مردم هم مسئول عوض کردن من نیستند.

پروانه وار دور شمع می گردم. حول و حوش پیر می گردم. پیر هم ممکن است به من توجهی نکند، انتظار ندارم که پیر مرا سرپرستی و پرستاری کند، به من توجه کند، من مسئولم حول شمع جانان بگردم، نه اینکه زندگی، پیر، دور من ذهنی من بگردد! شما نخواهید که زندگی حول و حوش من و شما بچرخد! تا بحال همین کار را کردیم.



دیگر نمی خواهیم این اشتباه را مرتکب شویم. اینبار در حالی که تسلیم هستیم، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت می پذیریم و دنبال زندگی می رویم، نه عقب من ذهنی مان بدویم.

گفتم: آخر ای به دانش اوستاد کائنات

در هنر اقلیم‌هایی، لطف کن کاشانه‌ای

از حالا به بعد تقریباً "معنی غزل پیدا است."

به پیر گفتم: تو استاد، معلم، سرور، پیشرو کائنات هستی، اقلیم‌ها و عرصه دشت‌های وسیعی از هنر فضیلت!

هنر **زنده** کردن داری، آلودگی، خانه کوچکی هم به ما بده.

شما می توانید از زندگی، این درخواست را هم کنید.

گفت: گویم من تو را، ای دوربین بسته چشم

بشنو از من پند جانی، محکمی، پیرانه‌ای

در پاسخ، پیر، اصطلاحی بکار می برد که فهمیدن آن، به ما خیلی کمک می کند.

دوربین بسته چشم!

ما زندگی، ما هشیاری هستیم. اگر صمیمی و خویشاوندانه نگاه کنیم، اگر خود را که نزدیک ترین، به ماست، ببینیم،

خود را بعنوان هشیاری، در مقام هشیاری، می یابیم! هشیاری، هشیاری را می بیند! هشیاری همسان و همانند، خویش

خود را می یابد! هشیاری روی هشیاری منطبق می شود! به خود آگاه می شود! به **دل**، **زنده** می شود! روی پای

خود می ایستد!

اما دوربین کسی ست که به ذهن نگاه می کند. از نوع هشیاری ست که به آینده و گذشته نگاه می کند. آینده و گذشته

زمان است، زمان، پارامتری ست که ذهن من دار با آن کار می کند.

ما دو نوع هشیاری داریم:

- **هشیاری جسمی**، که با گذشته و آینده کار می کند و من دارد.

- **هشیاری حضور**، هشیاری بی من، که با این **لحظه** کار می کند.

گفتم، زمان گذشته و آینده هم مربوط به هشیاری جسمی، مربوط به من ذهنی اند. شامل موضوعات و رویدادها و

وضعیت‌های مربوط به ماده و جسم، مربوط به ذهن می شوند.

ما بعنوان هشیاری، در مقام هشیاری، اگر در جستجو و در طلب زندگی، اگر برای یافتن دل مان، برای زنده شدن به

خدا، به ذهن نگاه می کنیم، دوربین، آینده نگر و خام، هستیم. نمی دانیم از جنس زندگی هستیم، فقط باید **خود** شویم!

همه کوشش‌های ما در جهتی ست که **خودمان** نشویم!

ما خودمان را در نموده‌ها، در وضعیت‌ها، در فرم‌ها، در دور دست‌ها، جستجو می کنیم و می بینیم!

غافل از اینکه: هشیاری دوربین، در اِهمال و بی توجهی و بی مبالاتی ست، در واقع چشمش بسته ست، نمی تواند

خویشی، قرابت و خویشاوندی نزدیک و فطری را ببیند، نمی تواند تشخیص دهد.



پیر می خواهد با اندرز محکم و پیرانه ای، با نصیحت جانانه ای، حقیقتی را آشکار کند تا هشیاری، **دل**، خودش خود را از نزدیک ببیند، پیدا کند، هشیاری از خودش آگاه، به جان خود زنده شود.

دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
غرقه بین تو در جمال گلرخی، دُرَدانه ای

تو بدان: تمام آنچه را که ذهن ات نشان می دهد، اطلاعات، اکتسابات، افسانه ها و روایات قومی، حکمت و دانش و دید، عقل و عادات و فراگیری ها و قضاوت ها و ... نگاه و فرهنگ گذشته ست که همه، در فضا و در فضا داری تو گلرخ زیبا رو، تو تک دانه، تو یکتا و تو دُرَدانه، غرقه هستند.

نصیحت پیر این است که در ما، تمام دانش و فرهنگ بشری جا گرفته.

پیر می گوید: من پند و نصیحت خوبی به تو می دهم، اگر درک کردی، رها می شوی.

انسان یکتا، اگر دور بین نباشد، اگر از محتوای من ذهنی خودش را جدا کرده و عقب بکشد و خود را هشیارانه نگاه کند و به خود آگاه شود، در اینصورت یکدفعه از ذهن خودش را بیرون می کشد.

هشیاری **بتدریج** خودش را برقرار می کند، زنده می شود، همه چیز را در بر می گیرد. دنیا را هم در بر می گیرد!

" بوسیله ذهن، باز هم دنیا را خواهیم دید، اما دیگر دنیا مملو از رویاهای بد خیم نیست، بلکه رویایی خوش خیم است، زیرا من در آن نیست، حالا، ذهن در خدمت **بودن** است که به شدن، به انجام دادن، جاری می شود."

بنابراین، کاربرد این نزدیک بینی این است که هر اتفاقی در شما می افتد، شما در بر گیرنده آن اتفاق، در هر لحظه هستید. شما در اتفاق نیستید، بلکه در برگیرنده اتفاق اید.

" تا حالا در ذهن بوده ای، در دانش ذهنی زندانی و با آن هم هویت بوده ای، اما حالا زیبا رو و دُرَدانه ای وجود دارد که خدا، زندگی ست و تو همان هستی.

الآن به **او** زنده شده و همه را در آغوش بگیر. همه را زندگی ببین. اگر اینکار را بکنی، به آن **دل** زنده می شوی و هشیارانه حول محور زندگی می چرخ.

حالا می گوید: من بیدار شدم ...

چون نگه کردم چه دیدم؟ آفت جان و دلی

ای مسلمانان، ز رحمت یاری یارانه ای

وقتی خوب نگاه کردم، آن دور بینی، آن ندیدن خویش را، ندیدن **خود نزدیک** را، کنار گذاشتم.

وقتی توجه و هشیاری ام را از روی ذهن، از فرم ها و از اجسام برداشته و روی خودم متمرکز کردم، روی آن دُرَدانه گذاشتم، درک کردم که خود او هستم. آفت زوال و زمان، ...

دُرَدانه کیست؟

دُرَدانه، خود شما هستید. توصیف من و خدا از هم جدا نیست، حکایت من و خدا، یکی من و یکی خدا، یکی من و یکی خدای دُرَدانه نیست!

اگر من الآن توجه ام را بر دارم و روی خدا بگذارم، این باز رفتن به ذهن است.



دردانه، همان هشیاری ست که عقب می کشد، خود را می ببند و روی خودش زنده می شود!.

وقتی خوب نگاه کردم، توجه ام را از روی ذهن برداشتم، به خودم که همسان **دل** بودم نگاه کردم، زنده شدم، دیدم، درک کردم که خود او هستم!.

چون نگه کردم چه دیدم؟ دیدم آن جوهر و ماهیتی که هستم، آن زندگی و آن **دل** ی که هستم، مایه آسیب و آزار و آفت جان و دل هم هست!.

یعنی هر آنچه که مرا طلسم کرده بود، هر آنچه که مرا به خود مشغول کرده بود، این **دل**، این ماهیت، در خود حل می کند!.

ای مسلمانان، کسانی که همه بت ها را " لا " کرده اید و موازی با لحظه اید و از جنس خدا شده اید، دیندار حقیقی هستید، کمک کنید. از روی رحمت یاری کنید.

کسانی که با زندگی موازی هستند می توانند یارانه پردازند، یعنی به هم کمک کنند. یارانه یعنی یاری و مساعدت و حمایتی که تقدیم به دوست می شود. کمکی دوستانه، لایق دوست!.

کمکی که لایق دوست باشد و از مسلمانان طلب می کنیم، چیست؟ کدام است؟

مسلمانان در این معنا، کسانی هستند که به هشیاری حضور، زنده شده اند، تبدیل شده اند. در این تبدیل، همه داده ها و دانش های ذهنی را " لا " کرده اند. این تسلیم شده ها، چون از جنس زندگی زنده، هستند می توانند، با عشق و با دوستی، با حسن تفاهم و با پشتیبانی شان، به یکدیگر کمک کنند، دوست را کمک کنند.

کسی که خود را از هم هویت شدگی های ذهنی و جهانی عقب می کشد، در حال بیداری و در حال زنده شدن به **دل** است، به حمایت دیندارهای حقیقی نیاز دارد. از آنها یارانه می خواهد. آن یارانه، عشق و حمایت است. این هشیاری، این زندگی، ذکاوتی که به آن در حال زنده شدن هستیم، غارتگر تمام بت های ذهنی ست.

اما یک آدم تازه کار ممکن است در رها کردن بت هایش، در رها کردن چیزهایی که به آنها چسبیده، بترسد، به اعتباری می گوید:

،، اگر در پروسه این بیداری به من یارانه ای اهداء کنند، عشق و حمایتی ابراز کنند، کمک می شوم، نمی ترسم ،،.

یک انسان به حضور زنده شده، می تواند به آدم تازه کار با حمایت و عشقش، یارانه دهد:

" نترس، امنیت **آنجاست** " .

من بارها به شما گفته ام: دل تان را از این ناهماهنگی ها تمیز کنید، رنجش ها، خشم ها و هم هویت شدگی های تان را ببندازید، ... عده ای، حیف شان می آید خصوصیات ناهنجار و زیان بخش شان را کنار بگذارند، ببندازند، اما اگر حمایت شوند، اگر از مسلمان یارانه بگیرند، از انسان تسلیم شده، عشق و حمایت بگیرند، جنبه های منفی و نامتعادل خود را می اندازند و پروسه این بیداری را دلپذیرتر و سریع تر طی می کنند. (بیت قشنگی ست با معنایی قشنگ).

این همه پوشیده گفتمی، آخر این را برگشا

از حسودان غم مخور، تو شرح ده مردانه ای

مولانا خودش فهمیده که معنا را پوشیده و پیچیده و رمزی گفته!.



می گوید: این نشانه ها، این گفتار، این پیام ها را، زندگی، همان **دل** می گفت. ولی پوشیده گفت!.

بنظر می آید مولانا از میزان آشکار و واضح گفتنش راضی نیست، به زندگی می گوید:

" در حال گفتن بودی اما سیری و پوشیده گفتمی و ممکن است مردم متوجه نشوند! این گفتار و پیام ها را بهتر باز کن و از حسودان سطحی و قشری و بدچشم، از آنان که بر اُبّهت و عظمت این هشیاری هم ابتدا، هم منتهی، این شعور بی ابتدا، بی انتها، رشک می ورزند، غبطه می خورند، سیر این تحول و تبدیل را به تعویق می اندازند، در این روند متعالی فتنه و گره ایجاد می کنند، نفس مسموم و بازدارنده و نامتعادل و جامد خود را در این امر قطعی و مسلم و خدشه ناپذیر می دمنند، به دم خود بر اقیانوس **بودن**، راه می بندند، از زیاده روی کنندگان اقتدار، از رسیدن صبح بیداری و نصرت، از میزان و مثال، از از گم نشدن، ثبت و ضبط هر آنچه که به گفت آمد و هر آنچه انجام شد و حتی آنچه که در نیت و در تصور آمد، ... ، مدارا و ملاحظه و احتیاط نکن، از هر آنچه که تعیین و تصریح شده، تحویل و تفویض و واگذار شده، اعطاء شده، از آن انتصاب و قرار ملاقات، از آن مأمن و میعادگاه، مردانه، متهورانه، مست و بی پروا بگو، آشکارا، اعلان و اعلام کن، شرح بده. بگونه ای که همه بفهمند! "

(من پیشنهاد می کنم که بارها این غزل را بخوانیم تا معنا خودش را به ما نشان دهد).

شمس حق و دین تبریزی، خداوندی کز او

گشت این پس مانده، اندر عشق او پیشانه‌ای

معلوم می شود که شمس تبریزی به مولانا، در تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور کمک کرده.

پیشانه ایم، جلو می رویم، پیشی می گیریم، به صدر می نشینیم، وقتی هشیاری حضور داریم.

پس مانده ایم وقتی در من ذهنی هستیم، وقتی هشیاری دنبال فکرها می دود. تا بحال ما پس مانده بودیم، هر لحظه فکرها را تعقیب و دنبال می کردیم.

کسی به حضور زنده شود، پیشانه ست. پیشانه بودن، حرکت بر جهت عکس من ذهنی ست، زنده شدن به حضور است.

معنی بیت می گوید که شمس تبریزی، خورشید حقیقت و دین، همین پیر، همین پیر آموزگار، پروردگاری ست که پس

مانده، عقب مانده از کاروان زندگی را به ربوبیت می رساند. خورشیدی که ماه در پی آن می آید، جان آرام یافته، نفس

مطمئنه ای که باشنده چسبیده به من غریزی، چسبیده به من ذهنی را به رب النوعی پیشانه تبدیل می کند.

مولانا در عشق خدا پیشانه شد. آنکه آب حیات زیر فکرها پیش جوشید، آنکه در اثر گنده شدن از هم هویت شدگی ها،

پرده هایی را که بر زندگی کشیده شده بود، کنار زد، غیب و پنهان، **آنطرف** را دید، " با خدا رقصید! "

الآن دیگر بعنوان هشیاری، آگاه، نه تنها جهان را می بیند، بلکه تنگاتنگ با جوهر زندگی، با خویشتن خویش، با روح و

فرمانروای قوانین هستی، می آمیزد، در او حلول می کند و بالاخره، **بودن**، بی فرم نامتناهی، پس از انتظاری طولانی،

شادمانه می تواند در فرم پیشانه ای، در **آشرف فرم** ها، خود را جلوه و بر تخت شدن، جلوس کند.

در انجام دادن، عرض اندام کند. **او** به خود می گوید چکار کن، کجا برو، ... دیگر دنباله رو نیست، پیشانه ست و **شده!**

*

اجازه بدهید در این قسمت، چند بیت هم از مثنوی برایتان بخوانم.



بیت ۳۶۸۰ دفتر دوم را هفته قبل برایتان خواندم، تصمیم دارم این چند قصه را تا آخر دفتر دوم ادامه دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۰

اختلاف خلق از نام اوقات

چون بمعنی رفت آرام اوقات

اختلاف و ستیزه میان مردم به سبب اختلاف در نام هاست. همینکه به معنی توجه کنند، اختلاف ها از میان می رود و آشتی و آرامش برقرار می شود.

اختلاف مردم از نام است. نام یک مفهوم ذهنی ست.

مردم، از آنجا که هشیاری جسمی دارند و نفوذ و تسلط و اشراف شان بر اجسام است، بخاطر نام، بخاطر کلمه، بخاطر مفهوم، بی آنکه متوجه شوند این نام، این کلمه، این مفهوم، در عمق، به چه معنایی دلالت دارد و چه اصلیتی را نشان می دهد، در اختلاف و ستیزه با هم گرفتار می شوند. حال آنکه در عمق، همه بر یک معنا دلالت دارند!.

قبلاً "هم به ما گفته بود که شما از نام ها بگذر و در صفات نگاه کن تا صفات شما را به ذات راهنمایی کند. پس نام و صفات و ذات داریم.

امروز اشاره کردم اگر ما از نام و از قیافه ظاهری افراد، رنگ پوست شان، اهل کجا هستند، چه دینی دارند، که همه نام هستند، بگذریم، به چه می رسیم؟

طبق صحبت های امروز مولانا، متوجه می شویم که باشنده ای بنام انسان، معرف **دل** است و این دل حول محور **معشوق**، رو به خورشید می چرخد و نور او را در جهان منعکس می کند. خورشید رمز زندگی، خداست. بنابراین طبق همان تعریفی که ابتدا کردم، در انسان:

بودن به انجام دادن، جاری می شود و مشخصه و تعریف هر انسانی، همین است.

پس مهم نیست که نام و رنگ و دین او چه باشد، باید بتواند **بودن** را به انجام دادن جاری کند، این وساطت و وکالت، قسمت و استطاعت، خاصیت، مسئولیت و مأموریت اوست.

اگر ما از شکل های ظاهری بگذریم و فقط دل را که یکی بیشتر هم در جهان نیست ببینیم، دلی که معنای زندگی ست، دلی که نبض تپنده همه عالم است، یکتا ست، ببینیم، در اینصورت متوجه بیهودگی و بطالت و بر عبث پاییدن این ذهن عقب مانده، این من ذهنی خیره سر و بی کفایت می شویم:

براستی، این جنگ ها و اختلافات برای چیست؟

به این دلیل است که مردم در ذهن شان زندگی می کنند و به مفاهیم و به شکل ها، در سطح و به ظاهر توجه می کنند، به سیرت و ژرفا، به معنا نمی روند!.

سیاه پوست و سفید پوست، زشت و زیبا، هر یک با هر دین و مرامی که دارند، اگر **بودن** را که از جنس خداست، به انجام دادن جاری می کنند، پس هر دو از جنس ذات، از جنس بودن، از جنس **دل** اند. با هم چه اختلافی می توانند داشته باشند؟!.



امروز، در همین رابطه، مولانا قصه کوتاهی برایمان نقل می کند. تعدادی از این بیت ها را تا آنجا که فرصت داشته باشیم برایتان خواهم خواند.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۱

منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چهار نفر بخاطر اسامی مختلفی که به انگور دادند، با هم به نزاع و خصومت پرداختند.

چار کس را داد مردی یک درم

آن یکی گفت این بانگوری دهم

شخصی به چهار نفر یک درم پول داد. یک درم تقسیم کردنی نبود، یکی از آنها که فارس بود گفت: با این پول مقداری انگور می خرم.

این چهار نفر سبیل همه آدم های روی زمین اند و یک درم هم، سبیل هشیاری ست. یک هشیاری. یک خدا. یک زندگی.

آن یکی دیگر عرب بُد گفت: لا

من عَنبِ خواهم نه انگور ای دغا

دومی که عرب بود واکنش نشان داد و گفت: نه (نه منِ ذهنی). ای فریبکار، این پول مال من هم هست، من انگور نمی خواهم، عَنبِ (به زبان عربی یعنی انگور) می خواهم.

آن یکی تُرکی بد و گفت: این بُنم

من نمی خواهم عَنبِ خواهم اُرم

سومی که تُرک بود گفت: این پول مال من است. من عَنبِ و انگور نمی خواهم، من اُرم (به زبان تُرکی یعنی انگور) می خواهم. (مثل ما که می گوئیم: خدا فقط مال من است، هشیاری فقط مال من است. حقیقت فقط در جیب من است. فقط دین و ایمان و ایده و مرام من درست است و حقیقت دارد).

آن یکی رومی بگفت: این قیل را

ترک کن خواهیم استافیل را

چهارمی که رومی بود گفت: این حرف ها را کنار بگذارید، من استافیل (به زبان او یعنی انگور) می خواهم.

می بینید که یک چیز را به چهار اسم، نام گذاری کرده اند.

ما هم در ذهن، بوسیله منِ ذهنی، خدا، هشیاری، بودن را به اسامی مختلف نامیده ایم! در حالیکه هشیاری را مانند آن درم نمی توان تقسیم کرد!.

در تنازع، آن نَفَر جنگی شدند

که ز سیرِ نامها غافل بُدند



برای اینکه ثابت کنند حق با کیست، آن نَفَر (گروه به زبان عربی)، آن گروه با هم به ستیز و نزاع برخاستند، زیرا از آسرار و معانی آن نام ها بی خبر بودند.

ما هم جنگی شده ایم! ما اهل دعوا، ستیزه و جدل هستیم، هر یک از ما هم فکر می کند که حق با اوست و حقیقت را بهتر از بقیه می شناسد!

ما می گوئیم: ,, صحبت کنیم اما البته، حق با ماست ,,!

این چهار نفر (گروه) از سِرِ نام ها غافل بودند و نمی دانستند که در اصل، هر چهار نفر انگور می خواهند!

مشت بر هم می زدند از ابلهی

پر بدند از جهل و از دانش تهی

آن جماعت از روی حماقت و نادانی، دست به یقه شدند و شروع به دعوا کردند و به هم مشت می زدند. انباشته و سنگین از نادانی و محروم و خالی از هشیاری و آگاهی، دانش و دانایی.

امروز مولانا جهل را تعریف کرد:

هر چه که شما در ذهن با آن هم هویت شده اید جهل است.

دانش چیست؟

شعوری ست که بر اساس آن قرار بود متوجه شویم که باید از خداییتِ خام مان سفر کرده و بعد از طی طریق، دوباره، آگاهانه، هشیارانه به خداییتِ مان برگردیم.

موقع، مرحله، لحظه، هنگامه و قیامتی ست که ما به **بودن**، به **دل**، زنده می شویم، می فهمیم، درک می کنیم، آگاه می شویم، می پذیریم که همه انسان ها از **همین** جنس اند.

دیر زمانی در مسامحه و سهل انگاری و بی پروایی با گردابِ سحر و طلسم بازیگوشی کردیم و اینک زمان آن است که به هم کمک کنیم که با هر رنگی و با هر اسمی و با هر دینی، به **بودن** زنده شویم. از چشمه آرمش بنوشیم. قرار است آب حیات از چشمه بودن، از سطح صاف و صیقل خورده ذهنی که در اختیار **بودن** است، عبور کند و به باغ فکر و عمل مان جاری شود، پروید و پرویاند، قرار است، امنیت و برکت، شادی را به این جهان بیاوریم.

صاحب سری عزیزی صد زبان

گر بدی آنجا بدادی صلحشان

اگر صاحب سِرّی، انسانی به حضور زنده شده، که به صد نوع زبان آشنایی دارد آنجا بود، آنان را آشتی می داد (صاحب سِرّ، همان عارف زنده به حضور است که می تواند حقیقت واحدی را که در ورای الفاظ و کلمات گوناگون نهان است دریابد). این مثال مولانا، در مورد انگور معمولی نیست، بلکه به دعوایی که بین ادیان و مذاهب هست، اشاره می کند. آنها که همدیگر را انکار می کنند و کافر، پوشاننده حقیقت می پندارند، اختلاف بر سر نام هاست. هیچ دعوایی نیست که بر سر نام ها نباشد!

من یک مطلبی، موضوعی را می گویم و شما مطلب و موضوعی دیگر می گوئید، اما در اصل و در زیر هر دو در مورد یک موضوع صحبت می کنیم ولی با دو نام و دو نحوه گفتن متفاوت.



چون با ذهن هم هویت هستیم، تفاوت شکل ها و تنوع نام ها، ما را به دعوا و نزاع می کشاند و این از ابلهی ست. اگر صاحب سیری، زنده به حضور، یا طبق قصه مولانا، آشنا به صد زبان، آنجا بود، به آن چهار نفر می فهماند که در اصل همه یک چیز را می خواهند، همه انگور می خواهند و همه راضی و خشنود می شدند!

یک عارف هم می گوید: هشیاری که در شماسست همه از جنس حضور است، اجازه دهید این هشیاری را از ذهن عقب بکشیم و روی خودش قائم کنیم، متوجه می شوید که همه یک حرف می زدید، چشم انداز همگی تان یک مقصد است. همه می خواهید به **بی جایی** بروید. همه می خواهید به حضور زنده شوید. همه می خواهید به خدا برسید. اما تنگناها و تونل هایی را که در ذهن، برای رسیدن انتخاب کرده اید، شما را به **آنجا** نمی رساند. اتفاقاً شما را خدا، زندگی خودش، به **این** و **یاری** خود، از ذهن می زباید، نه تقلا های من ذهنی! پس اگر صاحب سیر آنجا بود صلح شان می داد.

اگر صاحب سیری هم در این جهان باشد (البته اگر مردم به حرفش گوش دهند و توجه کنند)، من های ذهنی، چهار نفر این قصه، که با هم دعوا دارند و به هم مشت می زنند، تسلیم می شدند و با هم به توافق می رسیدند. (ممکن است بر اثر یاری صاحب سیر، که آنها را به عدم ستیزه ترغیب می کند لحظاتی آرام بگیرند اما از بس ستیزه گران، گوش شنوا ندارند، بعد از لحظاتی دوباره به هم مشت می زنند).

پس بگفتی او که من زین یک یرم

آرزوی جمله تان را می دهم

اگر آن عارف، آن صد زبان، آن صاحب سیر، آنجا بود، به آنان می گفت: من با همین یک یرم خواسته همه شما را برآورده می کنم.

پس اگر پیام و خطابه، گفتار یک عارف زنده به حضور مثل مولانا را در جهان پخش کنیم، می تواند همه را از هشیاری من دار ذهنی بیرون بیاورد و به هشیاری حضور زنده کند. بنحوی که عملاً، **بودن** به فکر و به عمل جاری شود.

خدا هم یک حقیقت سیال، حقیقت در حال جاری شدن، می شود و آنها تماشاگر جاری بودن خرد و کفایت و سازگاری و اعتدال از خود، دست از دعوا برمی دارند:

،، حالا فهمیدم جریان چیست، من قبلاً" به من ذهنی زنده بودم و حال، به بودن زنده شدم! ،،

پس، همه یک یرم را دارید، همه به هشیاری زنده می شوید. عقب بکشید و روی پای خودتان بایستید.

خودتان را ببینید.

چونک بسپارید دل را بی دغل

این یرمتان می کند چندین عمل

آن شخص صاحب سیر می گوید: اگر بی نیرنگ و ناخالصی، دل خود را به من بسپارید، این یک یرمی که دارید چند کار انجام می دهد.

البته نه آنطور که من ذهنی خود را می سپارد و واگذار می کند!.



یعنی واقعا" باور کنید و عمل کنید و به من متعهد شوید.

مثلا" شما اگر به این آموزش های مولانا، بی غل و غش و بدون دخالت من ذهنی، بدون تکبر و غرور من ذهنی، بدون زرنگی و نه از موضع گیر:

،، آره، بعضی از این مطالب خوب است و مثل اینکه مولانا هم چیزهای خوبی گفته، ... ،، برخوردار کنید، اگر با رعایت قوانین زندگی، دل بدهید، مثلا" نور افکن را مستمر روی خود بیندازید و روی خود کار کنید و قانون تعهد و هماهنگی را رعایت کنید و یادداشت بردارید و تکرار و تمرین کنید، اگر از دنباله روی مردم و عوض کردن آنها و توقعات بیجا از جهان بیرون، مخصوصا" آدم ها، دست بردارید، در هشیاری، یکتایی، همه شریکیم.

چونک بسپارید دل را بی دَغَل این درمَتان می کند چندین عمل، اگر به حرف من گوش دهید، در این هشیاری، در این یک درم، در این یکتایی همگی شریکیم، زیرا این هشیاری از چند جهت عمل می کند:

یک درمَتان می شود چار اَلمراد

چار دشمن می شود یک، ز اتحاد

این یک درم، چهار درم می شود و چهار خواسته را برآورده می سازد و چهار نفر که با هم دشمنی می کنند یار و متحد می شوند.

ما همه در این هشیاری شریکیم. اگر خوب دل بدهیم، هر کدام صاحب یک درم می شویم، زیرا هر یک از ذهن کنده، عقب کشیده، روی پای خود قائم، به خداییت به **بودن**، تبدیل، می شویم.

پس همه آن چهار درم به هر فرد تعلق می گیرد. به مراد می رسیم.

مراد چیست؟

- هشیاری به این جهان می آید.

- جذب ذهن، یعنی این جهان می شود.

- هشیاری خودش را از جهان عقب می کشد (به شرط آنکه ما دخالت نکنیم).

- روی خود قائم می شود.

آنگاه شما بعنوان یک فرد، اما بی نهایت، زنده به ابدیت، زنده به خدا، می شوید.

قبلا" با همه شریک بودیم. الآن، همه ما که در ذهن هستیم، همه در این یک درم، شریکیم، اما اگر از ذهن زاییده

شویم، هشیاری خود را از نام ها و فرم ها و اشکال، از کثرت و تشتت، بیرون بکشیم، هشیاری خود را از دلبستگی

ها بیرون بکشیم، با زندگی با جمع، به توافق برسیم، تسلیم شویم، یک درم مان چهار درم می شود، به مراد می رسیم.

همه ما آدم ها یک مراد و یک مقصود داریم و آن این که **بودن** را تجربه کنیم.

مراد بعدی، هدف بعدی ما که متفاوت و متنوع است، به جهان بیرون، مربوط می شود.

یعنی این **بودن**، باید به کاری، به خلاقیتی، به تجربه ای در بیرون جریان یابد.

در اولین مراد همه با هم مشترکیم. یک چشم انداز و یک مقصد داریم و آن بی مقصدی و لامکانی ست و برای

رسیدن به آن تعالی باید به هم کمک کنیم.

**دومین هدف متفاوت و سلیقه ای ست.**

برای همین مولانا در غزل گفت: ای مسلمانان یاری و یارانه ای!.

به هم یاری کنید. چهار دشمن، چهار مدعی و معترض، چهار بیراهه، به یک اتحاد، یک راه تبدیل می شود.

ما در من ذهنی دشمن هم هستیم، درد ایجاد می کنیم.

من ذهنی، دوست را هم دشمن می بیند زیرا برای بقاء به دشمن احتیاج دارد.

من ذهنی به ستیزه زنده ست، به جدایی به قطب هم شدن، به عدم سازگاری و عدم اعتدال، به عدم هماهنگی و عدم تسلیم، تحریک می کند.

حال، در اثر تجربه **بودن**، همه، به یک هشیاری **بودن** مان آگاه می شویم، همه متحد، یکی می شویم، دست از ستیزه و دعوا برمی داریم.

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق**گفت من آرد شما را اتفاق**

سخن هر یک از شما چهار نفر مایه جنگ و ستیز است، در حالی که سخن من، مایه یگانگی شما می شود، زیرا از جنس هشیاری، از جنس زندگی هستم و خاصیت اتحاد است.

اگر شما حرف بزنید، چون من ذهنی دارید، چون خاصیت اصلی تان دعوا و جدایی طلبی ست (موجودیت من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدایی از ریشه زندگی ست) راجع به صلح و آزادی هم که حرف بزنید، هر چه بگویید، ولو اینکه ظاهر خوب و قشنگ و مثبت داشته باشد، اما خاصیتش محدودیت و کوچکی و فراق است.

در غزل گفت: خشم شکلی، صلح جانی، تلخ رویی، شیکری.

عارف، کسی که به دل زنده ست، اگر خشمگینانه و تند هم حرف بزند، از موضع صلح و بهبودی و برکت است.

گفت من آرد شما را اتفاق.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا**تا زبانتان من شوم در گفت و گو**

پس، خاموش و ساکت باشید. تا من زبان تان شوم و شما به وسیله من گفتگو کنید.

ما هم می توانیم خاموش باشیم.

وقتی تسلیم و موازی با این لحظه هستیم، کی حرف می زند؟ یک هشیاری.

پس خاموش باشیم. اَنْصِتُوا.

مولانا بارها در مورد اَنْصِتُوا صحبت کرده، اَنْصِتُوا یعنی شما خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید، زندگی صحبت کند.

اَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ

خشکست باغ هین تلف کم کن که لب



زندگی، خدا می گوید: ساکت باش. آب، عصارهٔ زندگی، چکیدهٔ حیات را بیهوده تلف نکن. انرژی زندگی را بیهوده هدر نده، خاموش و سازگار، تسلیم قوانین مسلم و قطعی زندگی باش. بدن و فکرها و اوضاع زندگیت، منجمد و سنگین، سخت و بی برکت شده، خشک شده. خاموش باش، بگذار من صحبت کنم.

امر قل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

امر قل برای این امر دلالت دارد که وقتی تبدیل به **بودن**، شدی، در فضای یکتایی مستقر شدی و با **آنطرف** قرابت و مودت و مراوده داشتی، آنگاه بیان کنی، ابلاغ کنی، بگویی. آنموقع بگو. آنموقع ست که من می گویم. کم نخواهد شد، دریاست این. ولی قبل از رسیدنت به بودن، خاموش باش.

در اینجا هم یاد آوری می کند که همهٔ ما انسان ها باید خاموش و تسلیم باشیم تا آن عارف، آن صاحب سیر، آن هشیار، در مورد آن هشیاری یکتا، صحبت کند، پس **آنصِتوا**. خاموش باشید. تا در گفتگو، من زبانتان من شوم. آیا می شود حداقل در دعوای خانوادگی چند نفره، هر یک خاموش باشید تا زندگی صحبت کند؟ موازی و تسلیم زندگی باشید؟

اتفاق این لحظه را قبل از قضاوت در این لحظه قبول کنیم تا بجای من ذهنی، که خود و طرف مقابل را جسم می بیند و نمی خواهد کم بیاورد، دائم مقایسه و پُر حرفی می کند، زندگی از طرف هر دو، از طرف ما چند نفر، شروع به صحبت کند؟ حرف بزند؟ تا زبانتان من شوم در گفت و گو.

گر سخنتان در توافق مُوثَّقه است

در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

اگر حرف تان به ظاهر مایهٔ آشتی و اتحاد باشد و ظاهرًا "با صمیمیت صحبت می کنید و واقعا" حُسنِ ظَنِّ دارید ولی چون بهره ای از حقیقت ندارد، موجب ستیز و پراکندگی می شود.

چون بافت و تار و پود من ذهنی، از توهم، از هم هویت شدگی و جدایی از اصل زندگی، تنیده شده، با خواست و خرد این لحظه ستیزه می کند، حرف خودش را می زند و بر اساس واکنش و الگوهای قبلی صحبت و برخورد می کند، هیچگاه حرفش سبب اتحاد نخواهد شد، حتی با ظاهری آراسته و صمیمی، راندمان و اثرش منفی ست و سبب نزاع و تفرقه و جدایی ست.

گر می عاریتی ندهد اثر

گر می خاصیتی دارد هنر

مثلاً، گرمای مصنوعی و عاریتی، منشأ اثر نمی شود ولی گرمای ذاتی و طبیعی دارای مزیت حقیقی ست.

بودن، دل، گرمی ذاتی دارد، ذاتش صلح است و آرامش جان.

از جنس شکر و شیرینی زندگی ست، خاصیت اش، آرامش و خرد، عشق و لطافت است، حرفش هم اثر گذار.



اما من ذهنی همه ادعاهایش را قرض کرده، عاریه گرفته.
من ذهنی توهم است. هم هویت شدگی هشیاری، با وضعیت ها و اشکال و جذبیه های بیرونی ست، تناسب و خرد را در قالب الگوهای ذهنی، از اقلام بیرونی قرض می کند، درست مثل اینکه آدمی عینک زده. با چشم خود نمی بیند. این تب و تاب و گرمی، قرضی ست، اثر ندارد.
پس ما تا بحال متوجه شدیم که اختلاف مردم از نام هاست و اختلاف نام ها به این دلیل است که انسان ها تابع من ذهنی خود یا من ذهنی دیگران هستند.
یادمان باشد من ذهنی از کجا و برای چه ایجاد شد!
دل یا هشیاری که از جنس زندگی، از جنس خداست، ابتدائاً خواست، بطور موقتی و برای مدت محدودی، دست به یک شبیه سازی، دست به ایجاد باشنده ای نظیر خود زَند.
اقامت و یکی شدن با این باشنده جسمی و غیر روحانی، شل و گذرا، اجمالی و مختصر بود، نه اینکه دائم، تا نود سالگی در این باشنده ناپایدار، مقیم و با آن یکی شود!
آیا اساساً هشیاری می تواند نظیر خود را در این جهان ایجاد کند؟ "نه. نمی تواند."
اصلاً نظیرش در این جهان هست؟ "نه."
یکتایی نظیر ندارد.

اهمیت درک این موضوع به حدی ست که مسلمانان، انسان های تسلیم شده، در نمازشان به تکرار اعلام و تأکید می کنند:

زاده نشده!، نمی زاید!، شبیه او در این جهان نیست!

یعنی شما بعنوان هشیاری، شبیه تان در این جهان نیست و نمی توانید نظیر خود را درست کنید. نه می زایید و نه زاده می شوید!.

اما ما، شبیه خودمان را در این جهان درست کردیم و آن من ذهنی ست. فکر کردیم که این شبیه سازی، می تواند دائمی باشد، اما به درد افتادیم.

هر موقع ما شبیه خود را در این جهان درست می کنیم، چون یکتایی را نمی توان دوباره سازی کرد، نتیجه اش درد آفرین می شود.

پس شما آگاه هستید که ابتدا، وقتی بعنوان هشیاری، به این جهان می آییم، ابتدا (اسمش را من همانیدن گذاشته ام و بعضی از دوستان هم که این عبارت را مورد استفاده قرار داده اند، مقبول و مناسب بودن آن را تأیید نموده اند) با جهان بیرون، هم هویت می شویم.

هم هویت شدن یعنی همانیدن. یعنی ما که از جنس بی نهایت هستیم، در معجزه ای، بی نهایت کوچک شده و به ذهن رفته ایم. این به اصطلاح کمانه کردن را بی نهایت کاهش می نامیم.

اما از آنجا که بی نهایت دو تا نیست، نظیرش نیست، یک تصویر ذهنی درست می کنیم و این را همانیدن یا همان را درست کردن، می نامیم. این عمل پروسه ای ست که توسط خود زندگی صورت می گیرد:



" برو، در رحم دنیا، در من ی بنامِ ذهن، مثل خودت را درست کن و جذب آن شو، آنگاه، تو را می رسانم و می پزم و از آنجا بیرون می کشم " .

پس از آنکه از رحم مادر بیولوژیکی مان، وارد جهان شدیم، وارد زهدان دیگری شده و جذب آن می شویم. در واقع ذهن، رحم مادر دوم ماست.

برای اینکه جذب ذهن شویم، هشیاری بی نهایت کوچک می شود و شبیه خودش را بنام منِ ذهنی درست می کند. اقامت در منِ ذهنی، موقتی ست، تا هشت، ده سالگی ست ولی از رحم این مادر هم باید زاده شویم.

شما الان متوجه می شوید که مثل خودتان را درست کرده اید در حالیکه نمی توانید مثل خودتان را درست کنید مگر بطور موقتی. زندگی این اقامت مختصر و مفید را که راه رسیدن ماست، می پذیرد، اما نمی توانیم دائم در ذهن باقی بمانیم. زاده نشویم. این پروسه موقت را، هم هویت شدن یا هممانیدن یا عین خود را درست کردن نام نهاده ایم.

پس آن جوهر و ماهیتی که به این جهان آمد، زاده نمی شود و نمی زاید، خداییت است که درون ذهن می رود، همان را هم خدا، زندگی، بیرون می کشد و روی خود قائم می کند و بی نهایت عمق پیدا می کند، حس ابدیت می کند.

این هم راه آن است، ولی انسان ها انتخاب کرده اند در ذهن باقی بمانند و دائم عین خود را درست کنند و درد بکشند. آیا امکان دارد که به عین خود درست کردن ادامه دهیم؟ پله.

ولی چون چشم به جهان بیرون است و در گیر مقایسه کردن، حسادت داشتن، رنجش حمل کردن، توقع داشتن و ... می شوید.

مولانا امروز گفت:

دل، متحد با خداست و دور او می چرخد. نمی تواند اینکار را نکند!

این هشیاری که زاده نمی شود و نمی زاید و عین خودش را نمی تواند برای همیشه درست کند، این عین خودی را که درست کرده، مصنوعی ست و مصنوعی بودنش را خود شما متوجه می شوید!

شما می دانید که وقتی در ذهن هستید، زندگی تان کیفیت ندارد، با نوسانات دنیای بیرون بالا پایین، خوش حال، بد حال می شوید، پول تان زیاد می شود خوش حال می شوید، ضرر می کنید، ناراحت می شوید. خوش حال می شوید،

ناراحت می شوید، خوش حال می شوید، ناراحت می شوید. " چرا خوش حالی؟ "

,, پسرم از دواج می کند ,,

" چرا ناراحتی؟ "

,, پسرم همسرش را طلاق می دهد ,,

" چرا خوشحالی؟ "

,, امروز پنج هزار دلار درآمد داشتم ,,

" چرا ناراحتی؟ "

,, پنج هزار دلار دیروز را از دست دادم ,, ...

یعنی فکر کرده ایم که این تصویر ذهنی ما هستیم!



این تصویر ذهنی که دائم می چرخد و کم و زیاد می شود، همان طلسم است. ما طلسم شدیم!.

مولانا امروز گفت: در طلسم نایست، بکن. در زیر این طلسم گنج است.

گنج یعنی هشیاری از خودش آگاه شود. روی خود منطبق شود. یعنی شما متوجه شوید که آن هشیاری هستی که شبیه خودتان را نمی توانید درست کنید، پس این جوهری که شبیه آن را نمی توان درست کرد، گرمی خاصیتی دارد و این کمیتی که شبیه آن را درست کرده و اشتباهها" فکر کرده ایم که همانیم، گرمی عاریتی دارد. گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر.

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن

چون خوری سردی فزاید بی گمان

به عنوان مثال، اگر سرکه را روی آتش گرم کنی و سپس آن را بخوری، به خیال این که با گرم کردن آن، طبعش نیز گرم می شود، قطعاً بر سردی مزاج تو می افزاید، زیرا سرکه خاصیت سردی دارد اگر گرمش هم کنید گرما را از بیرون قرض می کند، خاصیت ذاتی آن تغییر نمی کند، همچنان ذات سرد دارد.

شما هم اگر من ذهنی را کوک کنید که حرف های خوب بزند، راجع به صلح، راجع به آزادی، راجع به خدا ... حرف بزند: ,, انگیزه های خوب دارم، می خواهم جهان را آبادان کنم، می خواهم احسان کنم، ... ,, چون من دارد، -

بی اثر است. شما اثر و خاصیت من ذهنی را در خانواده می بینید:

ما با من ذهنی که داریم، بچه هامان را بزرگ می کنیم، می گوئیم:

,, بچه من، عاقل شو، درس بخوان، دکتر، مهندس شو، مرا سر بلند کن، آبروی مرا نبر، ... ,,

" چه می گوئیم!؟".

یعنی: عشق ندارم، من دارم.

تو هم بعنوان زندگی، بعنوان خداییت، هیچ ارزشی نداری، تنها مأموریت و وظیفه تو این است که در این جهان چیزی شوی، پول در آوری، من ذهنی مرا سر بلند کنی:

,, به به، چه پدری!، پسرش را ببین، میلیارد شده!.

اول می گفت: ,, پسر من تو را دوست دارم، باید بروی درس بخوانی، درس خواندن خوب است باید آدم موفق شوی

سر کار خوبی بروی، به مقامات بالا باید برسی، چون پسر من هستی و دوستت دارم این حرف ها را می زنم ,, ...

گرمی عاریتی ست، عشق نیست، حرف های قشنگی ست اما بچه می داند که دوستش ندارد، بچه حس جدایی می کند،

بچه از جنس زندگی ست، آنتن عشق دارد، از همان اول می فهمد که تو چکاره هستی، رها می کند و می رود.

وقت مان تلف می شود. سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان.

شما هر چند من ذهنی تان را آموزش دهید، اما اگر من آن دست نخورد، آخر سر، سردی، یعنی درد ایجاد می کند.

با من ذهنی اگر دوست شوید، آخر سر درد ایجاد می کند. شبیه عقرب است، با عقرب دوست شوید و در رختخواب

تان بگذارید، بالاخره نیش تان می زند. با من ذهنی نمی توان دوست شد.

زانک آن گرمی او دهلیزیست



طبع اصلش سردیست و تیزیست

زیرا گرمای آن مصنوعی، خارجی و غیر حقیقی ست. (طبع سرکه سرد و خشک است).
 منِ ذهنی یاد گرفته، فهمیده، اگر راجع به صلح و آزادی و دین و خدا حرف بزند، قشنگ است و طالب دارد، مردم
 تحسین اش می کنند، اما طبع اصلی اش سردی و تیزی ست.
 در حالی که، **بودن**، در ذات آن هشیاری ست.

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر

چون خوری گرمی فزاید در جگر

مثال دیگری می زند: ای پسر، شیره را که از انگور یا از خرما درست می کنند، خاصیت گرمی دارد. اگر شیره
 انگور یا خرما، از شدت سرما یخ ببندد و تو آن را بخوری، باز بر گرمای مزاج تو می افزاید. (زیرا طبع انگور و خرما،
 گرم است و با یخ بستن طبع آن عوض نمی شود).
 شیره هشیاری حضور است، **دل** زنده ست، خاصیت آبادانی و برکت دارد.
 خرد زندگی را می آورد و سامان می بخشد. حالا شما، عارف را خفه هم کنید، بالاخره با آن انرژی که پخش می کند،
 جهان را آبادان می کند.

مثلاً "صحبت های مولانایی که به هشیاری حضور **زنده** شده، **دل** ی از جنس **زندگی**، از جنس **خدا**، تجسم عینی
 هشیاری حضور و پروردگاری ست، اگر به گوش من ذهنی هم بخورد توانایی نفوذ و تأثیر دارد.
 انرژی اش را که دوشاب است، شیره و عصاره جان است، گرم و عاشقانه، اهداء می کند!.
 برعکس منِ ذهنی، چون خوری گرمی فزاید در جگر.

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما

کز بصیرت باشد آن وین از عما

پس، ریای مشایخ، انسان به حضور زنده شده، دلِ بیدار، بهتر از اخلاص ناقصان است، زیرا عمل او از روی بینایی
 و روشن بینی ست و کار ما از روی بی خردی ست و بی خبری. چرا؟
 برای اینکه گفتیم ذات منِ ذهنی مضر، بیمار، ناقص و خراب است و درد ایجاد و پخش می کند، انرژی بد آشفستگی و
 نابسامانی را پخش می کند، در حالیکه عارف، برکت حضور و انرژی سامان بخش زندگی را پخش می کند.
 سحر و فن و هنر شیخ، از دید حضور است و این یکی از عدم بصیرت است و از کوری.
 یادمان باشد که شمع و چراغ قوه ما هشیاری حضور است، **دل** ی ست که هشیارانه حول محور زندگی می چرخد.

از حدیث شیخ جمعیت رسد

تفرقه آرد دمِ اهل جسد

سخن مشایخ موجب آرامش خاطر مردم می شود ولی سخن حسودان مایه پریشانی و پراکندگی می گردد.
 از گفتار انسان زنده به حضور، جمعیت، به اتحاد و صلح و آرامش می رسد و حسدِ اهل منِ ذهنی (در بعضی از نسخه
 ها جسد است) تفرقه بوجود می آورد.



پس ما فهمیدیم که من ذهنی، بر اساس هم هویت شدگی، انفصال و جدایی از ریشه و پایه زندگی درست شده. اگر من ذهنی حرف بزند، چون ذات اش، انرژی بد و مسموم کننده ست، انرژی سرکشی و شقاوت است و میل به ایجاد درد و میل به ایجاد تفرقه دارد، هر حرفی بزند، تفرقه و درد ایجاد می شود، اما در جوهر حرف های هشیار زنده به حضور، حتی اگر حرف های جدا کننده بزند، اتحاد و یگانگی ایجاد می شود. وحدت با زندگی را قوام می بخشد.

اجازه دهید در شرح مطالب، تا اینجا بسنده کرده، بقیه آن را به هفته بعد موکول کنیم.

